



بازدید شد
۱۳۸۵

دیوان سوله سوله حسن
ارک به اسم چه حور است
۱۳۳۶
ستاره مرصع
عده ۶۰

خضر نوذر اخو مرصع
شبهه پرگار تارکون به چادر
دار از سبز دار و از سبز خضر

بازرسی شد
۷۶ - ۷۷

کتابخانه سوله سوله
دار از سبز دار و از سبز خضر

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۲۹۹۵

۱۰۰۲۴-۱	کتابخانه مجلس شورای ملی	کتاب دیوان حسن جانی (۱۱ جلد)	مؤلف: حسن بروی	تاریخ تصنیف: ۱۲۹۷
۱۱۵۱۴	شماره ثبت کتاب	۸۶۶۷۳		

خطی - فهرست شده
۱۳۲۹۷

۵
 ارک به اسم چه حدیث است
 ۱۱۳۳
 کتاب در حدیث
 عظمه
 عدد ۶۸۸۹

حضرت مولانا خورشید
 شاه پیر که تارکون به چار
 در از سبزوار و از نیریز

بازرسی شد
 ۲۰-۲۰
 در از سبزوار و از نیریز

کتابخانه واقف قوی
 شماره ۱۲۳۹۷
 ۱۲۳۹۷

۱۰۰۲۲
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 محل دیوان حسن خانی (محل)
 مؤلف: محسن بهروی
 تاریخ: ۱۲۹۷
 شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۷۳
 ۱۱۵۱۴
 خلیفه قوی

خلیفه قوی
 ۱۲۳۹۷





بسم الله الرحمن الرحيم

نیک دیدم عالم لایوت
عین غنیمت عالم نایوت
عین اعیان را سر از سر
چون کافیه ندیدم نایوت
مطلق اندر پرده اعیان
چهره خود را تابان خود
خود بخود او عجب ازین
عاشق معشوق عشقت آن

خود بود مطلق ایجا کی رسد
نیت اعیان نیت هم
این همه اعیان که در زیر
کشت موجود از سیولاد
این سیولابی صور موجودیت
این صور رسم بی میولاد
کارگاه آفرین زمین دویدم
منظم شد منظم شد منظم
عین اعیان شد بذات
فعلها آثارها کواکب
برده باشد است اعیان برین
زین جبهه سرود چون تصویر
مان چه گویم هر چه گویم غلط
چون سخن مطلق غلط اندر
هست مطلق چون گفت ایگو
چونکه خود عینی بود این
لیک تعمیری بود احوال
از وجود محض بی چون
گفتها خرد تر شبیهات
کان نوی بحر معانی است

بهرستان کی در آید در ^{بست مطلق کی شود در}
گفته را چون بخوازد در ^{کانه کی از بحر معنی شان نشا}
بحر قزم کی درون ^{معنی مطلق کجا کجاست}
حرفها از ساجت این ^{حرفها بکند از معنی شتاب}
نی که تو معنی الهانی بود ^{این زبان در لفظها چسبید}
بحر بودی در نمی جانی ^{جان مطلق در تنی جانی}
ویده بکتاب فرو بند ^{تا به نی شمع نور جمال}
چون جمال و الجلالی ^{مایه سود زیانت را بود}
محو کردی زان پس ^{پسح نماید در نظر حر جمال}
قید بکند از مطلق ^{هم مطلق باز هم مطلق}

خود تو مطلق بوده اند ^{بسته ایمان سپدانی از چو}
خویش را بران قید خود ^{و انجمن شریک دبی خود}
این سخن پایان ندارد ^{ایم سخن}
کید می با خود ^{نیش من مفرن}
نی هستی مایم ^{نی بجا دشت شایم}
نی بهر آرام کیزم ^{نی نعتی آموده کردم}
نی بغیر شدیم ^{نی بکشتن شادنی}
نی به تنها خوش ^{نی بدینا خوش از غمش}
نی کعبه رو کنیم ^{نی بدو منبیه و م}
نی نجواب ^{نی به پداری}

چونکه او چون نی بود حق نامی است

هر صد گاه از نی از نامی است

نی وجودم نی عدمم آخریم گاه شوی گاه دیگر لایتم

پن هشت نیست اندر اقل گاه آیم گاه اندر سپید

گاه او پسیم شو اتحق منیم گاه خود پسیم انا اتحق منیم

که نه او ماند من اندر نی نی شارت نیز کجانی پان

عین نام عین رسم در عین دم شود سر کشه شود انجانی

و جدت اندر وحدت است این مرتبه

حیرت اندر حیرت است این مرحله

ای نجس را تو خون در از پی صیل تو کردم در بدر

بی سرو سامان بی وضع شب روبرو شب لایق کرد انجانی

و ابریدم از نغمه خویش تبار هم زیاران و زرمم از نیا

بی تو ام آرام ناید خفیس خبر تو بایل نیم با پس چکس

هر که را پسیم توئی مشهور من هر چه را خواهم توئی مقصود

کرد می با تو نشینم خوش دلم کرد چه باشد قدر و زنج منم

آن می کردی که تو جدایم ای کریم مست دوزخ کردی در ابریم

نیت در سر بر هوای کوی تو نیت در دل بر خیال روی تو

کردنجوانی و ز برای از دم برخیا لبت باز ناید درم

چون کنم چون این چنین کارم قفا و انواوسی و انواوسی و انواوسی

من بلاك من عجیب بس بواج من من روبرو شدم اندر کز

ای خدا برمان مرا از دست
ماتو باشی بی من با تو من
من کیم خود با خودی در پیش
گاه در جوی کبی با خویش
خویش را از خویش تن دور کنی
ما که در ویل خود دانی سی
نگدل چون از وصال خود شو
خویش را در بوی بجران زنی
خود تو این لای این پیش
جا که محکوم یکم فرج اریل
بنی محک یک پاک هم نتوانی
از تو این افعال و صفات
شاه شیر شکر سرور تو
جسم جان خنجر خنجر توئی
عوی و سفا ز تو بر من
نقطه لکسم که عو نقل
نور و ناری فی سپه اسیر خود
ان کی هر دم بشکل معبد
جلوه گر کرد و منور و بران

بگویم

گر بگویم اوست با صورت
در بگویم اوست به صورت
صورت معنی هم بس نیست
صانع صانع هم ز هم نیست
اتصال حق به و عاتق
زین پیش است از جوانی
اتصال یکم کی کیف این
من بگویم خود بهین از عین
اتصالی هست جان را باین
کش نه بسید دیده با ما من
خبر کمران کمر من نانی برست
پند او چهره او از حق پرست
خود شود معروف و دعا نشود
خود شود موقوف و خد و اصف
حق نکرد غیر حق ای باکمال
واصل موصول حق شستمال

فصل وصلی نیست اما احوال

زین سخن بهتر نیاید در سخن

جسم جان باشد ولی قصه جان جان جسد باشد ولی تصویر جان
 جان چه خواهد جسمی را آید خود بشکل آن بدن آید پدید
 چون صورت آید آن معنیست و نماید که چه باشد اصل
 صورت معنی یکی باشد یکی با خود آرا مانده اندر شکی
 جسم و صورت بود معنی جان این دو ای کیت توئی یکویدان
 و توئی تو معنی و صورت وحدت از یکدیگر و کثرت
 جمله حیرانی از این دو آمده است کان یکی بی از یکی دو آمده است
 بر در دل می نشین ای جان دل زده در دل کسی از آب گل
 بآل از گل غالی ز دل شود خاک یکیش جمله بعل شود
 جنبش تانی شود و نخلد بی حصار بی حسیر بی حیدر

فان

فاش گویم آنچه پند است آشکار
 عکس ذات یار یا اوصاف یا
 عمر با جسم که پندم یار من کیت یا خود چیت یا دل
 خویش را دیدم که یا خود منم یار من کس نیست یا خود منم
 من ندیدم از کسی جنبه خود او چشم ایمان من یا آرزو
 هر چه آید بر من از من آید او که قبیح یا وجه آید او
 نوش نشین از ذات من است خیر شر او صف من است
 ذات من خجسته بی رنگ است
 عالم اوصاف است از رنگ است
 این کتب وین علم الفاظ است معنی این نظمها بی شک است

حاصل این علم آن باشد که
 و اشناسم خویش از جان
 تا که مرغ جسم باشم یکجا
 لامکانم جای باشد یا مکان
 چون بدیدم در حقیقتش
 عین بی چون فارغ از چون
 نهتن جان نه مکان نه لامکان
 جای من باشد نه مرغی داین
 من برون از این آنم امی ندان
 در مقام بی نشانی کام ران
 هست مطلق خست مطلق
 نیستی خود نیست مطلق بود
 در اسم آمد آن وجود این عدم
 این یکی باشد و شش آن قدیم
 این وجودش آن قدیم هر دو یکست
 غار فائز کی درین معشیت
 نیست با برستهار و پوشش
 استعدا نیست با پرورش

بمنا

بهتا گوید درون نیستها
 نیستها برست با جامه و
 کرد می از جامه پیرون آید
 کپس نماند گوید او دید
 جامه با بکند ارم شیدان
 آنچه اول بودم آخران
 بیش از جسع کفتم امی
 در مراتب چون نظر بودم
 مان مراتب را چنگ در عدم
 یکتی ماند یکی بی پیش کم
 این مراتب کرد از خود نیست
 آن نزول است آمدی
 باز چون آرد صعود
 این مراتب جمله لا کرد
 بحر عمق آن چون جلاطم آورد
 موهبای مختلف پرورد
 پس نمی خیزد آنکه از این
 موهبا برسم زنده را چنان
 خود نیم موج گفت آن بجز
 لیک برشک دیگر جلوه نمود

کربصورت بنکری کثرتی در معنی بکری حدت
 این سخن پایان نزار و بخت لب بند چشم کیشا و بین
 محرم این سه نباشد کدا هم بکوش خود بکوا سوار
 نکته با آید چو زوین در میا طاقت تابش ارد در دلا
 محرم این سه بخیر میسر میاد
 دوم فرزند اسمعالم با ترشاد
 فی سلامت فی ملاحت تم تباراه حق ز جابر خواستم
 مرغ ذم کیان شد ز پاورد کفر دین بکین کعبه کشت
 نیک بیک شد دینی فزینا فرق شد از واجب ممکن
 حق وجود است عدم خود با طلبست و له وای که زین معانی غایت

اینها

اینها مشنوی

آنچه من بپیم اگر بند کسی در جهان سه کرنی نامدی
 دید من آن گنج جان کیر سورا در سپاد مرگ جوی نیدا
 یا بود خواب بدی اندر فتنه پاریت کیرای سپه
 یا سپهر کرده وجود اندر هم بهر حکمتای شین از شش کم
 یا شنشاهت دیم بی مثال در با پس فخر آمد در سوال
 یا غنی کامل خوب خوشه شد فقیر ناقص بد ناخوشه
 حاصیل آنکه پا و کیر تمام شد بکس فتنه اول با تمام
 خوش را معلوم کس کرد آید از جهان در دو چرخ حسرت
 آن نرید سه کرنی آمدید خبر کرد از این فتنه ای مستفید

در وصال دایم ایجان رسول می ندانی تانه پستی جگر
 در وصال دلبری منتهای باقی سپهر قدیم قایم
 کی بدانی گشته لذات وصال جگر بعد از سفر بی قیل قال
 بعد جگر میشود افزون لذت وصال دین پست و پلین
 خوب خوش و وصال کل تمام هیچ نصی فی کمال خوش دام
 خود غنی خود صحیح جمع پنج خود سه پر و کمال و چه
 بی نیاز احتیاجی هیچ لازم آمد کین سفر اگر دو
 چونکه تا خود این سفر نگردد لذت وصال دوم کی سفر
 بعد شورایی بی چشم لازم آمد کین سفر اگر دو
 که نمیکرد این سفر اسیر زین خیال سرگردانید او

دو

بی سفر لذات بعد از این سفر می نیشد طایه ای جان پر
 بود در حضرت حضور مکتب جگر حضور نقد جبع کائنات
 آن حضور سرگردانیکه می جگر در اطوار سفر نزدیک
 زنده را مرده مرده زنده کرد شد وجودی با عدم اندر
 مدت بجز آن جنگ جدل بعد از آن صلح است ایام وصال
 دید هر چه بود او را دید از بلا کفر تنی هر گردنی
 این بلا وین وین و راست سفر بجز آن لذات شد به ار
 چون بدیدی لذت بعد از آن آن زیاد تمامی شایسته
 خاوار نیش رنج راهها
 شد سر اسر و نش سر غنا

کننده بار یک یک بتان بازده تو نویسم به از دگر
سردی بسیار برپا آرد توست زینک بد اغیار یا
باز جان را باز در پرواز آرد و کشتن نمانی کل بی خا
جان چنان فرقت دیدم جان بخش باز با جان سپا
دل که یاد دل در دله دارد
دل ده دله اگر کن لدار
خفتی بزوش آرم کا کا ورنه میورم ز آهی آه آه
آه از چه از فراق روی دو کا و لبوز اندر سر مغرور
آتش در جانم از بجزویت کا نچنان آتش بد فوخ خوشی
چرخ را از وصل نارسی جان تر این که داند آنکه از جان ما

لکه

آنکه از جان چنید یا جان بود او چه داند مجر و صل ضرور
جان حرا کاشی خشم شود دیده ادراک عقل ضرور
حسن عشق ذوق شوق شد و در صیایر را بر سراد صید
مهر تابان از مشارق یافته در سر پای جهان با و پست
یا چه دریای محیط پسران دایره نقطه زمین آسمان
جان حیات سالم عین با هر دو عالم جسم باشد جان
جان شوی جانرا همی دانی گمانه جانی جان همی دانی محال
جان جانانرا مگو دود و دمان که ز توحید خدا داری نشان
حیث توحید خدا ای جان آنکه در پستی زین پی خبر کن
من چه امست منما خود جو کشتن تانی گفت ویرا خبر جو

مطلق از اطلاق اقصیٰ پاک از ناپاکت پاک ای همه
 حاصل نکه غیبه و اوراید از ازل خود تا ابد می سفید
 غیر کی بود کجا هست که بود با گوید او را و ضیافت خود
 خود بود خود او حد صرف صد دایما گوید خود خود بشود
 خود خود دارد بسی هم کار با کشت بی خدنی حشر شما
 دایم با داری باز می گشت خود رعیت خود سپه و شهنشاه
 وحدت بی وحدتی بی کثرتی میت شوتا این بدانی می
 تا میری این ندانی ای عیلام
 مات شوتا این بدانی و ای عیلام
 خواهم ای دل را گویم با پچه لیک قاین میت را زمره که

کوی

کوش خواهم تا گویم کوش کوش را باشد و بی آن کوش
 کوش موشی پاک از ناپاکت پا تا سخن گویم برون از آب خاک
 آن سخن کرباب خاک آمد برون آن ندانم محفل کرد از خون
 هم از این گفت را با سخن لیک کی داند اسیر جان تن
 آنکه او از جان تن آمد برون او همی داند مقالات درون
 یکدم از ما و منی سپه دار شو خواب کی تا کی پیدار شو
 باز خواهم را گویم می فیه لیک می بر سپه دار فیه
 کشف سر و پستور بنود خرم با کسی کور پسته از سر و شک
 تا تو در خنده شکر مانی فیه کی توانی دید اسپه دار
 حرف مردان را ندانم کوه گاه همچو بابایان که با اطفان

کو دکان کی درمقال فیجا میتوان گفت ارگردن چون جال
 خود رجاال از کو دکان از نیا کو دکان هم از رجاال اندر
 بین سخن کوتاه کرنا موشش خود زبان خد بخوش و کوش باش
 با که کوئی چون طلب در دست
 طالب حق در جهان نیاید
 چون خدا دیدم ندیدم هیچ دارم از بهر دم از جهان هیچ
 بی خدا خود را خوشی نادیدم با خدا هم خوشی ندیدم
 جمله خوش که پیش آید مرا ناخوشم خوش نشتم چرا خدا
 مرا عیش شاد و هر خوشی خوش نشد چرا که به صاحبش
 هر چه خواهی مر خدا را از تو مان که هر چند می راواید

م

غیر حق کی ملک یا ملک بود دوست باقی غیر او ملک بود
 غیر حق که دست سپی در جود این خودی دان که او از حق
 در نمود آورد جسته با بی با بدیدم کسی از کسی
 خود نمود از بود کی داندهی خبر که آن کس که دست از کسی
 با کسی چه غیر حق را دید پس بحر را پوشید بر روی جانی
 چارخس چه این جهان آن جهان این آن بگذر از هر چینی
 هر که رفت او دید شکست آنکه نادیده فرست این بدن
 چون تو مادامی که در این خانه آن که خانه عیتین چکانه
 تا برون نائی از خانه این جهان کی در آئی در سرای آن جهان
 تا برون نائی تمام از جسم جان کی در آئی در جسد آن عابدان

با برون فی از زمان از مکان
 کی در آئی و صفای لایحان
 این سخن اینست پیمان
 و زنده می گفتم دور و بر هتبری
 بهتر آنکه گفت گو تا کن
 خیر خیر ز دهنم مرا کن
 پشت بر اعیان دور و بر کن
 جان دل از غیر او پندار کن
 خویش را پستانه کن زین
 عشق بازی با یکی جانانه کن
 از چه پکانه با حق آشنا
 عشق حق را پیش در پیشوا
 بر بد بر نیک عالم کم نکر
 نیک بر با جملگی در خاک کن
 رومی بر افلاک ملک پاک کن
 پان از ناپاک خاکی پاک کن
 زان پس از حال محرم پاک کن
 پاک ز ناپاک پاک پاک کن
 بعد پاک زوی خود بر پاک کن

غم پاک حسیت دانی می
 منقطع از هر هیبت
 از خطوط از زنده پسر
 در گذر در راه روی پا
 تا ترکیت ذره خطا غیر بود
 رومی خطی حق نیستی ای خود
 تا مگر دلتخ بر تو این جهان
 رومی شیرینی نیستی آن جهان
 چون ترا این ارکلی بخار
 آن کمانت جلوه آن ار
 کوثر شونیت شونا بود شو
 ز این طرف نابود را نبود
 تا آرزین بود یکت جو بود
 زان وجود هرگز نخوا بود
 بی چه میکونی سخن کو تا کن
 از دل جان غم آن کاک کن
 رومی آو روی افسیم است
 پشت کن بر جمله پستی که
 قال را بگذار روی حال رو
 حال را بگذار با افعال شو

این سخن اینست پیمان
 این سخن اینست پیمان
 این سخن اینست پیمان
 این سخن اینست پیمان

پس خوشی را پیش او رای خوش
چند باشی از خوشی در ناخوش
خوش خوشی خوشی خوشی خوش
خوش پیش خوشی خوشی خوش
می نمودم بر حق با هیچ خوش
که خوشی کنده شد از هیچ خوش
من بخرق خوش نمیکردم
بخت آسانست قبل شکل
شکل را شکل بود آن شکل
وزنه شکل سخت آسانست
پس آسانست آسان بی خدا
چونکه دیدید دیداری دگر
میل ناید مرا پس از خبر
چون خبر از غیبت است بیاید
پس خبر از نظر چون نیست
هر دو عالم قابل کبر نیست
بجز را کنجای اندر ظرف نیست
در با سپاس است کون مکان

بهر حال غایت غایت
یا خدایان یا خدایان
یا خدایان یا خدایان
یا خدایان یا خدایان

فاش بنگرستی هر دو جهان
بزرگ هر یک جمله هر یک عالم
که ز اسرار جهان آن که شوی
بر سر افلاک نه خرد زنی
خوبی خوش خوش خوش خوش
هر چه آن کرده بد محبوب شد
پس طایب خیمه شاه قدم
بر کشی خوش از وجود می آمد
مالک ملکی شوی بی کسرا
ز ابتدا تا انتها از خاکش
بزم دائمی دعبت بر پا کنی
هر چه خواهد دل ترا پیدا کنی
هر کمال هر جمال هر حلال
عیش و نوش سرمدی بی ریا
چون عشق خوبی خوش بکرا
در جهان حق قائم جاودان
سلطنت با اقدار خستیا
بی زاری و سر حیران
فی مرض فی ترک فی غم بی

مالک ملکی خدا اندر چه

تانم پنم خوشی سلطان کن کی شوم پست از دودنی کی
 تانم پنم خوشی رحمن تمام کی شوم خوشدل من عشق تمام
 تانم پنم خوشی را با اقدار کی شوم سر کام دار کامکار
 تانم پنم خوشی را با اختیار کی شوم من شهسوار شهسیر
 تانم پنم خوشی را ملک به کی شوم خوشی من برینگی به
 تانم پنم خوشی را و صل کمال خوبی خوشی را زول لایزال
 خود غنی خود غنا و خود تمام خوشی نکردم من بخیر این تمام
 که بگویم آنچه پس من بی حجاب خانه او یران شود عالم خراب
 قاف تا قاف جهان یران شد ز اسپد را که عنوان کنم
 از ثریا تا ترا جسم زخم یکدمی که از حقیقت دهم زخم

تانم پنم خوشی را با اختیار
 تانم پنم خوشی را با اقدار
 تانم پنم خوشی را ملک به
 تانم پنم خوشی را و صل کمال
 خود غنی خود غنا و خود تمام
 که بگویم آنچه پس من بی حجاب
 قاف تا قاف جهان یران
 از ثریا تا ترا جسم زخم

تو ز طغلت را سر اسیر کردم
 نیک بدر را جلگی کیت کنم
 کفر ایمان اجهس کردم کنم
 کفر کین را از جهان سپردم کنم
 این دلی را از میان دور کنم
 جمن عشق جان جهان در میان
 بر طرف هر سو شراب اندر کنم
 مجاپس محل بخت شدیدا
 هر طرف رو آوری در کندا
 یکدم از یکی نشینی افرق

و شد شوق را بر ابر بگرم
 رشت ز پار اجهس ز پانم
 جان جانم را اجهس کی کنم
 مردین ایسی و منجون کنم
 هم میا را از میان دور کنم
 بزم غمش پیکران جاودا
 بر نفس بر دم کباب اندک با
 عشق بازی عشق از ان مشا
 عشق نمی خوش منی صید را
 مر ترا پیدا شود با عشق

بسته کرد در تر خود را	بکشد عشق عاشق معشوقها
جمله اندر عشق اندر وجد چال	بر بحر حسدیره بر جبال
جمله نور باشد پا و سپهر	نک چو بنفشه خورشید در
چون بشیر مشک کوشش قیاس	جمله ذرات ملک لایزال
بر نیلوان در نورانی نور	عطر هر خوش طیر عشق نور
نیت آلود نور از چشم جان	عصر آباد این جهان
جمله یک نوری چرخ ریش	ان جهان خود جمله پید او نهان
هم بظلمت پیش هرگز نور نیست	همین به چرخ رشید را فروز
یا نوری دید کس ظلمتی	پس نوری دید کس ظلمتی
همت دوست عدم اندر عدم	نور در نور ظلم اندر ظلم

است

نیت را در نیت ابدی نیست	ست را در نیت ابدی نیست
از قیاس نشود بی گمان	ست نیت نیت این جهان
دیو کی یکدیگر دگر دین	کر هزاران سال منی در جهان
هم وجود هرگز نخواهد بود	خود وجود هرگز نمیکرد عدم
کس نماند خدادر دوسرا	گر بگویم نیت نیت را
خدا آخر نخواهد کسی	خدا اول و آخر بود اول کسی
باطر ظاهر خدا بود خدا	اول آخر خدا بود خدا
تا نور و خشک تر اندر	همین غیاث را باز گردان سخن
تا شود در پرده پروردگار	همین کو اسپند را بی پرده
پرده در کو تیر تیرار	پرده در هرگز کو اسپند را

حکمت حق اقصی می پرده / آنکه باشد این همه دستان بزرگ
 که بودی غنیمت افزون یا / کس نبود می یایل این کار با
 کار باری جمله ز اول تا آخر / هیچ هیچی از امیران نیست
 جمله عالم را بسته آمانها / فاشش بیکو کفن فغانند
 در فنا کی میشود یایل / آنکه یایل شدند دل باشد
 دل به دل خود یایل گشت / این سخن انهم با صاحب است
 صاحب دل اند این سراسر / کل چه میداند دل دلدار
 دل نباشد آنکه یایل گشت / آنکه یایل با کس نیست که خود
 آدل اندر کل بود دل بی / چون برون از کل آنکه دل
 بی نشانی خواهی از دل گشت / آنکه در وی هیچ خبر دلدار نیست

با دوه آماده می می بسیار / مانگویم مر ترا اسپدار یا
 گفتن چه فاشش بنایم ترا / آنچه او پشور بود از ما سوا
 این بجز زوش کجاشوش کن / هر چه خرق جمله را فرموش کن
 زان پس کیشای شمشیر / تا به پستی حق بنای سپا
 بعد از آن وقت نوم سرمد / را چه می در فتنه او جد
 منزل پنجا ختم میگردود / جل شود این جایگاه سر
 طاق حنسی اندر آمد تما / گفت حضرت حدیث بی حد
 سید گفتی که طاق حنسیست / طاق حنسی غیر حرف نیست

حرف مفت آمد خیال غیر یا

غیر یا آمد خیال بی مد

تا یکی تا چند بفشاری مرا چندان سان مستلاداری
 وقت آن که که بکشانی در هم از آن در خود بدون رنجی
 گوشه ابروت بنامی بشیم رحمت آری بر کنی بنیادش
 یکد ز می زان عالم بی منتها برکش تا اندر آیم در عبا
 ماضی دارا آب پاشی دانا خوش نشسته عاشقان تابان
 حقیت تو م قدیم لایزال بی شریک بی شبه بی مثل
 حسن عشق خوب خوش مروتا
 یکد و سپار با صدق صفا
 ما بخر حق می نمیداریم غیر حق را ما عیدم داریم
 نیست در میدان بخر حق پا آنچنان باکی که پاک از دنیا

هر خدا را ما فدا نکاشتیم بزم حق اندر بقا افراشتیم
 هیچ خواهی نیست ما را بخدا هر خدا هر که میخواهیم ما
 از خود بی پیکانه از کفلی جدا زان پس با حق خویشیم
 آشنائی از خود بی پیکایت عاقلی از خویشین دیوانیت
 هویشاری زیر جهان سپردن بی شمی شون در دوزخ
 بوش آنکه مکتب باقی خواهد آنکه فانی خواست شوش
 عاقل آن باشد که حق ندید عاقل آنکه عین حق را دید
 مرد آن کو بپند خدا خوانی زن بود آن کو بخر حق خواهد
 آقیامت که بگویم زین کلام صید قیامت بگذرد و نماند
 پس خوشی شیه کن خوش باش بگذر از سر خوشی ناخوشی

از شمش آبی سلطانی داد در کندر مردانه شود و شش و
چون بجز نوشی و خمشین است هر که ترک نوشی کند از شمش
بلکه نوشش سر زینش بود ترک نوشی کار دروشی بود
عیش اگر خواهی که کنی ترک هر چه غیر از دوست باشد پیش
ترک کن که خوش باشد در جهان
عالمی را کنی پس زمین پان
نان بنان خواه یا شمشین او چه میجوید ترا تو او محو
آب من چون از پتیا زان ز عشق تو سریت جانبار بود
دل من چون با قاتل بر آ با پوشش تو روزی محو
میخیزد از آت عالم بر عاشق تو بی خبر یا با خبر

و

جمله جوانی چون شمش قمر از جبهه اونی از جانور
ادم املاک افلاک زمین جمله کان چون ابره و چون
جوهر می تو عالم بی منتهای مر ترا اراض باشند می
پس جوهر پس از اعراض بیار جای خوف دارد کم پیش
تا تو پستی است عالم ای جوان بی تو عالم نیست شک پیکان
تو توئی تو عالمی تو آدمی دایم شادی شادی
لیک این دم در عیسی و چونکه پستی در عدم است
اصل تو خوب خوش مسلم کل کمال غنیانی بالبدوا
هر حکمتی بی شمش خوش آوردی بداری ما
منفعت پاد دیدی در کرم فریاد بر سر ز سقر

در حقیقت جنت و صیاف خداست

دو نوح سرمد صفات ما سواست

غیرت یستم رضا کو چار مان	در کف سلطان قافیه مستمان
ما اسیر انیم در دوست خدا	نیت چاره جنت که تیریم
خبر که خود را در کف او پیچیم	خاک او کردیم از خود دویم
خاک راه او شویم خاک خاک	تا روی او خاک درگاه پا
چون شکست نخواهد او شکست	هر طرف که او کشد بر تیرش
چون نخواهی پس هرگز نرو	تا نخی تو می شود سر چرخ او
پس بر و بختی ای بی تمای	باش با حق بی مری و پی
بر که این عالم نخواهد نیت	نیت با نیت با نیت

لن

وصف جان را گفت مولانا جان	کوشش و کوشش کوشش کن را جان
خی باقی عشقی کا ملا	نی مرض نی در دهنم شکر
و عشقی باشی بخود چو تمام	اصیل دین نیست نبود
لیک رزمی باشد انچه الا	مکنه شد بار یک هی در عشق
وصف دل را کی تو کنی دن	را نکه دل بجز سیت چکر
دل که به قصد همچو این است	اندر او آید شود یا و نه
تا تو در دین ای دینی	بی گمان میدان که خوابی
چون ترا کل علم عین قدرت	آن کهی میدان که پداریت
چون نداری هیچ وصف	بی گمان باشی در خواب کن
عقل در سرش چه شکر	شرح عشق از دل بر آید کن



بر که دارم میل ما بیش از آن

میل دارم پیش تقنی بی گمان

حقیقانی گفت کسری ما	یک قدم شد دوت قدم ما
بنده حق چو صدق صفای	پای تا سر جگر کی فروفت
عرض طول این سخن اگر گوید	دست دل از پستی خود بپوشد
بست می خویشش بی گشود	هم بدنا خوش صدم بعد و کم
هر چه گویم بر چه بنمایم	قطره کم زد دریا می بندد
عالم چند تا ابد کل کلام	پیش از چند پیچ پیچ و الدام
خوبی خوش ترست میهنما	ناخوش بدترست ابد رما
هر خوش زین شهر آزار	نک بین اینجاست مرا آزار



دیوان غزلت

بسم الله الرحمن الرحيم

بگر کوهر معدن منبج و نرینا
خود منم ای من من این
بی من ماسود می باشین
فاغ از چو ناز چو نرین
حیت دنیا خود کد است
کیت مولا کیت کی
جسم دین جان من خواست
دات من بولا صیف اتم

چون من ماسد شوم بی ماوس
وان کسان من من نم بی ما

آن کی گریک برون دای
در حد بی حد بی حد بی حد
پهچ آب موج چون عدیعا
پهچ موه ماه باور نیما
آب منی حدت بی کشت
موج منی کشت بی منتهما
ماه منی عاشق یا پیش کم
هر منی شاید جتمع جدا
خوش منی جمله اینها و
خوش این این شیه چون کدا
ای شنه این کدا ای کجا
بار کد باز شای کن
در غری بنیوا تا چند
فرا بکند ار پیش آور غیا
از خودی بکند بخود باز ای
تا پیش بی خدا خود را
با خدائی کی خدایابی
که خدا خواهی می بونی
گفته شد تیری اسرار
منی ردانی خشنودی

در

ذات ما خود جمله ملکات
هم صفات ما پست محبوبات
جو هر سه جوهر اعراض کل
ماه همه مقصود مقصودات
هر چه خواسیم از از خود با
جملگی از ما پست از ما
هر معانی هر صور کاندرو بود
می داید میرو دار ما پست
مکن امکان اجب با وجود
در دو عالم مای فی مای
بست منی از خودی تا قدم
از من بانی من مای
ما من چون خواست کاید ما من
از سلطت در همه اجزای
صرف بی زکی بر کار نکش
و جدتی در کشت بی منتهما
از نهان چون عیان آید
یک من باشد دران من

ما و من چو شکله اعراض
 جوهر است انجوسه بی جوهر
 جوهر اعراض هر بالا و پ
 جمله از پست و می پستی ما
 جوهر اعراض ما و برنگ
 چو عشق یار یار ان ما
 حو عشق یار یار ان سر
 جلگی یک مت پستی ما
 بس کنم کرتا اید کویم سخن
 جمله یک موحی است از دای ما
 عارفان را هر فک بس از هر
 مجلیشان کافی از تقصیر ما
 خشم جان نشد خیر جان ما
 جان ما همه در و در ان ما
 من چو یکوید که من این بکم
 حال انکه است سیه ما
 من کتا بی کاذا و جمله علم
 بود هست ابتدا تا انتها

کبریا منم طالب لب پیرا را
 سیرچه باشد مینا میم یار
 دست او کیرم بدست او خنم
 کین تر یار است نیک یار
حرف ا ت ا و
 دو نیت یک منی را در برا
 آن کی زانند و این نیت
 آن منی چه این منی چه است
 آن منی ناطق آن این چو کرا
 آن منی از هر چه کویم پیش
 این منی از هر چه کویم کترا
 آن منی جنت است بی خدا
 این منی کیر حبسیم اکل
 آن منی رشت این مروب
 آن منی نواز است این نواز
 آن منی مست و موم خج پاید
 این فقا قایم بحسبید دیگر

آن غنیمی قادر مختار کن	این قهر خنده عاقل مضطرب است
آن امیر بسند اعزاز بود	این امیر بته در شکست است
آن سراسر خوب خوش متها	این سپه پانا خوش بد بد است
آن جهان کامل در بخواب	این همه نفس عیوب مشکرا
آن این میدان کی بی اشتبا	کین دوازکت ز غلظت است
این عیند و رنج شور گز کوه	آن سروشین خوش شکرا
این چه تار یک بر از بر ملا	آن چه دشت چمن پناه آوا
آن همه حقیقت باقی بی سر	این دلی فانی باطل ابر است
خواهی آن بین در شوبل کوه	انظر رف رو کاف منی خوش است
مطلق است از باغ خوش	این معیبد بته خواب خورا

ن

آن مطاع منعظم انعام تر	این طایع بنده فغان بر است
آن شمشاد شمس سلطان	این سپهر سپاه شکر است
آن سرانمیرش هستی هر چه	این عدم بل از عدم پس است
این تخت نشین شیرین شو	آن بخود خود هم نشکر است
آن این بگذران سوخته دام	زان گرانها عشق دلبر بر است

بزم عشق دوست در ملک بقا
خوب تر از خوب از خوشی شتر است

آنکه حق را خواست آنچو جان	آنکه حق را خواست دل و جان
مرد حق مرد خدا باشد	که هزارانست ددنی گنج است
استاد معنوی در جانشان	که بصورت جسمها یکیک است

کثرت پند چگونگی وحدت
 این سخن انهم با اهل صفا
 آن صفا خود صوفیان صفا
 که صفایشان هر دو عالم صفا
 صفا از چهار بهر آنچه غیرو
 فانی از چهره با چشمان صفا
 فانی شد باقیان بی بقا
 چون بقا اسمی را سما صفا
 بحر خود اندر سکون آب صفا
 در بحر که صد هزاران صفا
 آب بینی موج پس صفا
 یک در معنی کی از یک صفا
 نبتی کند میان بحر موج
 باشد آنجی و ماسوارا صفا
 خود یکی اصل و دومی صفا
 معرفت این دین مردان صفا
 وحدت بی وحدتی بی کثرت
 که دومی آمد هر چه صفا
 خود بخود بی اتحاد است
 شادان عارفان صفا

کثرت

کثرت مجسوسه منطوقه
 دومی بی نیکی محتاجی صفا
 راز با دارم بسی اسرار
 یک چال گفتگو کوکی صفا
 چون نه چال قال دارم صفا
 خود بخود گویم که خود این صفا

خبر خدایم در دو عالم یار صفا
 یار چه بن حسد خدا یار صفا
 چون خدایم دید که اگر شود
 دید حسد یار چه اعیار صفا
 یار دیدم هر چه دیدم صفا
 یار یار غم نیدارم یار صفا
 خوش بینی با خدا منی صفا
 دید خود با دید حق دیدار صفا
 تا تو با خود کار داری صفا
 مرد حق را خبر حق خود کار صفا
 خواه حق غم نیدار تا خوا
 زانکه با غم هر کار صفا

سخت آسایش است ^{بخت} بر خزان بر کسان دشواری است
 تا تو خود بینی خدا پند کی شود ^{خویش} پند با خدا پند کار است
 تا ندانی نقطه توحید را ^{علم} تو علمت یک است ^{است}
 گفت مولانا علم خود کجاست ^{کثرت} مولانا چه جسته مکر است
 کثرت کونین اناری شما ^{زود} بیکتانی که جزاوار است
 بر سر هر حقیقت بر مجاز ^{چون} جبابی یک خجاست ^{است}
 این سخن را نیست پان ^{یک} گوش میسم ^{است}
 محم اسپه اردانی کیت ^{آنکه} مرکز پش با خود کار است
 تا ترا با خوشین کاری بود ^{پس} هرگز با خدایت کار است
 در چشم اندوه دردی ^{چون} است از غیر حق پزار است

باقی

چون شدی از غیر حق بکجا جدا ^{آن} زمانت با خدا نخواست
 بی خدا چه کردیم خوش ^{با} خدا ایم ناخوش ^{است}
 کس نمرد در کس نیست ^{خود} نمرد در کس نیست ^{است}
 غم نمرد خندان و خمار است ^{خود} نمرد ساقی که کس نیست ^{است}
 خمر خود را بخورم از جام خود ^{شادمانی} می کنم غم ^{است}
 غم چه مخلوق فرخ می شود ^{دیگر} م باشد غمی ^{است}
 شکر است نام شکر زیری کنم ^{حیف} کانداز شکر ^{است}
 عطر دارم بسی بر کونین ^{صد} فوس از آنکه ^{است}
 بادو با می ناب صافی درسم ^{یک} اینجا غیر ^{است}

آب حیوان قطره از من چشمه سارم حاجت انست
 بجز اندر دل کعبه قطره ام را از جبار انست
 پادشاهم که کدائی میکنم این کدائی در شهیم عارست
 ساربانم اشتران میکنم بادیانم بادیه و سوارست
 فارس میدان کجائی منم تازیم را حاجت انست
 اصل قدوسی منم قدوسم که بگویم طاقت گفتارست
 شد سبحانی منم سبحانم که نه منی تو ترا ابعارست
 شاد زیبای شتاق منم عاشقانم را حجب الم یارست
 نور مطلق در همه ارکان منم غیر نورم در جهان انوارست
 جان جان جان جان عالم میچکس ازین شوش انست

در سواست زمین قیوم فرد غیر ذات پاک من یارست
 صرف لایموتم نبوت انداز خدا تا من و پستارست
 جستم او را خوشی را دریافتم بعد ازین جستم کارست
 روح پاک آدم چاکلی منم قابلم جبه نقش روی یارست
 بعضی هر معنی همه صورتم آینه جانم از ان انست
 عرش فرشتگان پاک هر چه فاش منم از نظر انست
 که بجانم سه دو دیکرین کاه دیکر و عده دیدارست
 که نه منم روی جانانم کاه چشم خبر بودی یارست
 کاه پنا کاه کور کاه غور کاه پوشاک و هم دستارست
 کاه در عجب کھی در سونتا کاه ای جان سحر زارست

کاهه مؤمن کاهه کافر که نه ایمان کاهه رسم کفارت
 کاهه در دیرم کهی ز بهانم کاهه در روزه کهی اضطرارت
 کاهه مقبولم کهی مردود کاهه با دوست بولم کار نیست
 که موافق که مخالف بنوم کاهه با وفق خلافم کار نیست
 تیغ غریبم سر اسبم کرم غلامم نه غلامم کار نیست
 کاهه در معنی کهی صورت کاهه با همه دو مرا خود کار نیست
 زنگ بی زنگ پر کنگر انقدر باشد که دست نیست
 در طهور خوشن پنهانم بان نهان بند دل اظهار نیست
 فاش نهان را عیان نم عیان است هر چه پست نیست
 غیر حق بر گزینم پیش شی غیر حق جز دوشم جز بند نیست

واحد پس دون احد دیدم کثرت اعداد جنت تکرار نیست
 که بود عالم هزاران بی حسا غیر حکمت در جهان دیکار نیست
 من چه با حق نیست این مرد و من یعنی رو که حرکت یار نیست
 کوه سرم در دانه ام میداند این صدف جز کثرت سپار نیست
 لعل مر جانم درم تیتلی قیسم چند لولو شود وار نیست
 رف شکر کم چه مغرب در عارضم جز شدق اوار نیست
 ابرویم تیغ جلال امسی او جادویم جز شدق خوار نیست
 بر چه اندیشه پستی در نیستی خود نم کرد چه تراست نیست
 میکنی انکار این انکار تو هست اقرار ای پیر انکار نیست
 عارف معروف ذات کج هر که خراب گفت مارا کار نیست

تم بر چهره جاتم نقاب است
مرا از پستی من صید حجاب است

اگر در خود فرو مانم گناه است و راز خود در روم عین است
مرا نه حسد از من نیست پیر چه خود را در شکستم فتح است
من آن یوسف و این عالم چو چاه است
خیال جاه اندر چه نیاید

اگر چه زندگی خود سپهر روز است ولی روزیت کا چون شب است
بان مرک کون شب نیا بچشم مرده آن روز نیست
حرف آندان

خرا و اسم سپائی گجا بود خرا و مولاد مولای گجا بود

خرا و پائین بالائی گجا بود خرا و انجا و آنجا گجا بود
خرا و دریا و صحرا گجا بود خرا و قاتی و عقی گجا بود
خرا و اعیان و پندائی گجا بود خرا و نادان و دانا گجا بود
خرا و کفی و خرا گجا بود خرا و اعیان و اشخاص گجا بود
خرا و نهان و پیدائی گجا بود خرا و اولاد و اجداد گجا بود
خرا و ظاهر و نهانی گجا بود خرا و باطن و ظاهری گجا بود

خرا و دین و عقیبت گجا بود

خرا و افتاد و بقائی گجا بود

خرا و شیرین تر از شیرین است زانکه تحقیق امور دین بود
خرا و سخن کو از خدا دار نیست بهتر از همه و همه را بود

نظم چون پائی سر از خدا خوشتر از هر خشنه و شیرین بود
 ماسخن خرقه میگویم هیچ کز چاه اخته پر دین بود
 عشق حق با جان نماند آینه ما و من مان جمله پس دین بود
 جان را از اوصاف حق آید جسم مانی از زمین طین بود

من بخرق می خواهم هیچ

عشق حق خود مرا آئین بود

هر کجا اید بود فری و اید بی فری بودنی بود
 باز نه بی زاری بود این کی بی آتش کی لاشی بود
 جوهر را بی عرض کی یس یا عرض بی جوهر کی بود
 آب بی موجی نباشد هیچ موج بی آب نبودی بود

عمر

شمس را بی ضیو چه کرد یادتسبی نور باشد بود
 شعله شمع بی دیدی بی شمع یا شعاع بی شعله باشد بود
 زین گذر کنست مطلق را بی زمستی اضافی کی بود
 یاکه مستیهای عالم بر بی زمست مطلق لاشی بود
 رزم کفایتیم بار یک دقیق فم رزم کپس را کی بود
 پیش ما توحید عشقست سلام هر کسی را این بیانی کی بود
 وحدت بی اشتراک بی دو فکر که حق را پس حاکم را کی بود

ختم کن اسرار سبحانی کوی

قابل اسپه ارق نی نی بود

انرا که مراد یار باشد یا خلق محبان چه کار باشد

هزار بود و همدو عالم با یک کشتار باشد
 نیند همه او اگر پسند هر ذره که دشمن باشد
 یک نیند بس در حکوم خود دیدن دشمن باشد
 عارف بکش این چراغ کاشک
 یل آمد شد بخار باشد
 هر بودی خوب هر خوبی بود
 هر کمال غریب و خوب بود
 بود و همیشه خواهد بود
 هم بودی بودنی نی بود
 مان آسازان هم دور کرد دیده ام را دیده من گو کرد

دشمن

و صل من از وصل من درم
 هستی من شد حجاب روی من
 عاقبت آن یار بی پروا من
 خود مرا از من گرفت باز
 قهر کون بودم چه پیدا شد
 از نشان مردم بوی بی نشان
 آتش از عشق خود در جان من
 گفت ای بی پا و سر بی پا
 چون ندای جوی آید گوش
 پس حال حقیقتی را رنو
 جان تن من از من منجر کرد
 خود پرستی از قلم من دور کرد
 آمد از طغش مرا منور کرد
 باز را بر و مرا سپه نگر کرد
 آن سیاهی بود چون کافور کرد
 از وجود از عدم پستور کرد
 بر د جان را از آن منور کرد
 که مرا خواهی بسیار شود کرد
 همچو اسیر منیل باید شود کرد
 پشت بر فلان منم رجو کرد

وصال کفّی حاصل آمد زین
 عیش و نشاط شادای
 در باط حشمت که انی برت
 از حق افتادی جدا می شود
 هر که دید آن بارش شاه
 آنکه دید او خشنو دل
 چون قیامت قامت او بایست
 باطناب زاریم بالا کشید
 شمس حق چون می نمودار
 آسمان چون دیدار از زمین
 مگر با برت کر شکو کرد
 ساز چنگ بر بطین شور کرد
 هر چه هست از او خود را بگور کرد
 دینی دونه چنین مغرور کرد
 خوشترین در زمان حضور کرد
 جسم جان را پاره ساطور کرد
 خسران با قاتلش محسور کرد
 هر چه من زاری نمودم زور کرد
 ماسوی اندر اهرم شکور کرد
 همچو چینی ناله مغرور کرد

تیرم کانش چه آمد بردلم
 زخم جانان بر تن جانم رسید
 نجر و صیدش چون هم شد
 صد هزاران کوه بهرام شکا
 باد و نایم بحق ملحق نمود
 مطربی نازم که از یک نغمه اش
 نفس من شد مرده و چون خشن
 موج رحمت دفر از خود گرا
 ز دانا با حق دایما حلاج و
 این نظر بر میان صفت و صبح
 سینه ام را خانه ز نور کرد
 آن نمک این زخم زانا شور کرد
 روز روشن است بنور کرد
 شد که بهرامی شکار گور کرد
 ای من استی ناک کان گور کرد
 هر که صید ناله پشور کرد
 کوهلای جسم را بر شور کرد
 مؤمن کانی همه مغرور کرد
 هر که خود را ناصر مغرور کرد
 دورت از نزدیکی مغرور کرد

احسن احسن از این غزل کاین غزل پوشیده بار غزل
 بلکه آن کسین سخنهار انوشته
 این سلیک انی نکرکان شور کرد
 دو دمان غزل را بر باد داد
 آب آتش ک پاک خوش نصیب
 منستی جان بخت بر آفتاب
 تن چه جان شد بجانان درو
 جان فرقت دید چون دید
 شادشادان رقص رقصان جان
 واله حیران مغمومات شد
 برد در بار دلبسته سر نهاد
 رفت از پستی بکل کیوش
 زان پس چون قطره در دایه
 عقل رفت عشق آمد زود
 جمله را بگرفت سیاهی را بداد
 مرد را خواهی کرد انی که
 آنکه سرده بود دست بود

کر کرد

بر تر از هر دو جهان پکن رفت
 چونکه از هر دو جهان کیوش
 هستی خود نیست کرد گفتی
 باز خود رفتیم هر چه بادا
 پاکبازان در سینه تین عاشق
 مرد می مرد انکی را داد او داد
 هر که کل اباختشادان غی
 ماوراکو نیم کومریت را
 مرد آنکو پیش هر تر غم خورد
 فی جسد دردی بر آرد داد
 غم نکرد کرد مردان چند
 از ازل خود تا ابدشاد
 غم مزاجینه کمر از جمل غم
 همچنان که علم قدرت خویش
 در صبر یاد سفره هر کس
 مرد حق را حق ریشی عشق را
 چون صفه آغا کرد آخرت
 هم از آن ره بگشت کرجا
 در روی ره مرید مرشد است
 فی خراود خود محمدی باشد با

در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید
پس در دامن چمن شد آخر رسید

ایضا

در دامن چمن پیش اهل درد
مشکل آسانت پیش شیر
هر که در مان دید در دیر
هر که در دی دید در مان
در دامن در دامن در دامن
ما که در دامن شود آسان
از سیه رویی شیرین کن
ما که در دامن سپید تو زد
چون خنجر از نو زدن کشم
تا شود این بار نبردیت سرد
از خنجر ماسوایش باشم
میکدم از خواهی که با حق دم
دوستی باد و ست ارباب
رو بر آرد و دامن خویش
خار خاری شو بخاری خارا
ما که از گل آبی خود چه ورد
پس در مان چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی
در دامن چمن درانی

پایان

چون که دافون شد آخر رسید
زان سپهر مانج دامن چمن
ز آتش بجران بسوزان
ما که نار انوار کرد در حریر
در جهاد فین چون شیر خدا
شیر شو تا غالب آبی در بند
چون علی از دشمنان خویش
نی چو پست کوفیه بغیر
چید روی شوروی آور بر
نی عمر که بر عدو پاشت کرد
ز صفت رافضی کافر است
لیک با نران نیار داد
نفس ز بر ماده طبع زشت
لیک با نر که تسلیم نکرد
چون دل از دلدایر خوردار
از وجود از عدم پندار
سانی کلخ چنانم ست کرد
که کشتانها بچشم خوار شد

باد نه نام چنان چو دود	که بچشم روز روشن تبارد
چون دل از خود رفت باز	چالی از عین آرزو یار
چون حجاب جسم جان فشان	مار نوری کشت نور انوار
مؤمنی با من نمی شرفت	سالها در ندوب گرفتار
کافری آمد برم از دوستی	دشمنی که فرسم از گرفتار
زادیر گفتش کی کشد	در زمان سپهر او تبار
دل چه جان را دید در چشمت	دوست من گرفت ز وفار
من چه از ما و من از جان	پاک شد پس ما و من پیار
تستی و یو بخش از سر رفت	بان خود آمد جاقن شیار
از دیار تن بگری شد برون	در دیار جان بجان یار

از

از کف ساقی باقی ماند	شد ملبس گرا شد فرار
کلیک دو جامی چون پای او	مستی آمد خواب شد پیدار
خلعهای سخت بر دست بود	باز شد گل چون گل در کار
در چه کشودند نمودند جای	پس چه گویم آن سپهر چاکار
کی از آن کارزاران باری	همچو کس را پس در گرفتار
کار بار آن طرف هم ران	گفته آید اندک راسپار
جنس سه قوی مقول است	کی صبری از شمع در گرفتار
پشه از پیل کی گوید سخن	یا مجلس با میلی کی یار
حاصل هر جنسی بحسب آمد محبت	
جنس از ما جنس من پزار	

چو که عشق در دلم موجود شد
 بود من در بود تو نایب بود شد
 من بکل از بود خود برخواستم
 چو که بود تو مرا مشهود شد
 در وجود از هر چه بد خوبی بود
 پیش خوبی تو کل مرود شد
 حسن تو آفاق سپهر تا سر گرفت
 حسن بودی من بود شد
 بود هر بودی بود دست بود
 بی زبوت بود با نایب بود شد
 کل توئی جمله جهان از جزی تو
 جز با محمد و دنا محمد و شد
 دو جهان یک یکس از یک بود
 که حالت در جهان مود شد
 ساجد سجده تو بود اندر لیا
 تا بود ساجدی سجود شد
 بنده کی ز آغاز تا انجام بود
 عشق آمد عابدی مجود شد
 هر شقی کو سعید را شست
 بی شقاوت آمد سعود شد

برک

هر که قاصد شد به اصل خویش
 قصد او ره رفت تا مقصود شد
 هر که بد بردار دنیا را گرفت
 هم ز دنیا هم رنج مخطود شد
 چون یاز آن کو فاشد از خود
 در بق با حق تجلی نمود شد
 هر که بر حق خواست شریک شود
 باب هر خیری بدود شد
 هر که راه دین تحقیقی رفت
 در ره دنیای دون فرود شد
 هر که جانان دید پیش فواید
 جسم جانش باقی افرو شد
 هر که حق بخیر دنیا را فروخت
 بر شیا طبعی با هم نمود شد
 هر که عاقل بود عشقی تشکیک کرد
 تازیان او سد اسود شد
 نور نمود این جهان نار شود
 نورنی ماری نمود دود شد
 چون نصیب در شود آمد
 وحدتی در کثرتی بقود شد

مالک الملک که خود ملک بیک

خود بخود همه خواهر فرمودند

خدا بودم بخود پیش از خود	که بیدستی متاندر نمود
خبر من از من کی گجا آگاه بود	بل بخرش بود بود سرگرفت
بود من بود بخود خود خوا بود	هم بخود هر خوا هر دخوا بود
خود بخود اندر حضور اندر	راه ره روی رسم را بود
خود جهان بود جهان تمام	شهر قلعه شکر هم شاه بود
در سپه ای زین اسما	خود کل شخص هم شاه بود
از کمال خویش بیک را بد	هر چه از مای همه تا ماه بود
پرو می از دست درستی قضا	جمله دیدم محو آن درگاه بود

بهر

پشیر از پستی موجود کل

چونکه است آید پستی دیدن

چاه تار یک بسی تکستنج

غار مار تلخ بی حدش

چاه خواهی شاه خواهی باقی

چون بچاه خود رسی بکشی

چون استجا باز گشتی

چون بدیدی هر چه بودی پیش

مرتزاک ملک دخوا بود

کون کج کام تو شد شد شد
شاه جهان عالم شد شد شد

باد و جم بجا تو سن چرخ را	بک جهان بنام تو شد نشد
نفس شوی ذلیل تو رفیع و لیل تو	باد و جم پس تو شد نشد
جنت عدن جای تشریف ضایع تو	بر چه بود برای تو شد نشد
گوی فلک شکار تو خیل ملک تو	جمله با خیت سار تو شد نشد
قدر دین شور تو شمس ز نور تو	هر دم دم ظهور تو شد نشد
بستی دبدبم تو غصه شمس تو	دلبر محترمه تو شد نشد
شمس سیار است شکر تو	کنج کج حوالات تو شد نشد
زینک پلاس تو شد خراب تو	جمله جهان ساس تو شد نشد
تو س قرح کمان تو زوزبان تو	کاد تو کشت تو شد نشد
نار تو شد نجات تو یور صاحب تو	میج شد بطاس تو شد نشد

مان

این سخن پان این ترخ جان
اصیل تو استیاق شد شد نشد

هر که خود شود از خود بخدایار
و آنکه از خود کند ردمعدن ساز

دلبرم فاش عیانیت ندازد
دید که کوه عیان قبل ندازد

از رخس از غایت اظهار زمان دید
نصیب خود نظر کرد و خود نظر نط از شود

دلا س که در کار دل کار کرد
و را کام دل حاصل دار کرد

هوسا که دل دارد او کرد
نوا شد واحد او ساز کرد

دل در دارد او دارد او
که در دم دلم را او دار کرد

حمار عمار اسم او داد
که در راه دلد را او ساز کرد

همه لا و آلا داد و آلا داد همه داد و آلا داد کار کرد
 همه ما و او دهم و موم با همه کار تا را و او کار کرد
 دهم که در دودن او که دو اگر موس کرد عیبت ار کرد
 دلا در همه پسر سودا و او که کرد او که در سنان کار کرد
 سرا عاریعت له و لوله الا مالک الملک داد او کرد
 دلم را دهم و دود چال آورد که دم در دم دود کرد ار کرد
 صلا در دهم روح در ناگل که اسرار ما را بهم اسرار کرد
 صد داد او اصل اصول اصل که ما را که در دار در کار کرد
 بلا ختمه مرد اطعمام در عسل را که در کام هر بار کرد
 صنا و روم را که در دود کرد و گوشت مسواره او کار کرد

۱۰

دگر ساده داد و سالو پس دهم او مکر در مکر مکر کرد
 از رسوم همدار اکلام حلال
 حرام آله را طبع دار کرد
 بر دار دلم را تو ازین کلین بریا بکزار و نام بران کشان او
 در دمی نخورم با ده صافی بریا ساقی دونه ساعه که موم زده
 بر خار الم پایی لم رفت این رفتم بره از جان که بچشم کیم خا
 بر شیش که در سفره دنیا می نویسد بودم بودم جلیب چاک خا
 نوش همه عالم برین شیش نوش بودم که بودم خون چاک شیا
 دل بر طلب که در میان بین کاپن من انیت کفایت عیا
 کر طالب ثانی بر داین بیهیا و زنه شیش شیش شیش

تا آرتو ترا کیم سوئی بود ایجان جانان نماید تو سر بر خرا
ای وای لم ز قنتم نیم رخ یارب که شود دلبر من ای غم
چون دل کنم می دوکان صحن در خانه من باین رخسار
و صلیم هم چون چو بایستی کویا نبود پس فراق از من زیاده
ارست عجب که نه نیست در خلوت هر خانه صبر سبزه
مانع شودم دوست که زخند آید زبان فاش تر از خجل که سر
کویم که کی هست خراپ رخ یعنی که هم دوست چه چرخ دنیا
افرا هم درانی صبر را اوی و حید همین است درو بهر کرا
مقصودم از این غم غیره بان غیر خدا نیست بخرونی
باز آبی بخاک که توحید کتی کاندرد و جهان نیست بخود و قضا

دانه

و انگاه زخمی نه جدت قدحی و با پس خنقند در کت دید غیا
از رو خنده کلوئی و ز دوزخ رفتی چون اله پنخ و شوی اجل و دیا
جمعی بی دنیا و گروهی بی عفت مجنون بخوار ایلی خود نیست کاک
عارف نهند میس بخود ات بقارا
کر عاشق آنی دل ازین فایه بردا
فرخه خوف رجا کس با هم از و ترس از و امید دا
که تو مرد راه نیردانی چمن از همه صفت از با او کن قرا
خون ستداری با حق غایب انکهی در راه آئی مردوا
پاک کردی از سوا می حق تمام دین خاص را به پستی اشکا
بعد پاک پاکرا طالب شو در بنام پاک کی شد پاک یا

پاک ناپاک می برادر پند
 پاک حق ناپاک غیر حق شما
 پاکی از ناپاک دل منزل
 چون کلی از خار چون کنجی زما
 حق عشقش جز او گل باطلست
 عشق حق را پیش کن شدا
 دین مردان خدا عشق خداست
 جز عشق که کند از دمر کدا
 عشق دین خالص بی عیبنا
 غیر عشق از دین بود ناقصنا
 رمزی از عشق خواهی بود
 گوش هوش از عالم دیگر پاد
 زانکه هوش گوش این گوشنا
 می زند عشق را هیچ عیاضا
 عشق وصفات قیوم قدیم
 کی در آید در حدوش این دیا
 پاک سبحانیت فروز بی نظیر
 کند را و خود هیچ کس را نیستیا
 او اجد بود صمد بود دما
 لم یلد لم یولد است پایدا

ببین

با چنین اوصاف چقدر کران
 عاشق خشت بی ادبنا
 هر کجا نیست عشق آنجا بود
 بی خشنی عشق را بنودما
 حن جان عشق تن بی جان
 زندگی کی دارد کی کار بار
 حن حق عشق عبد عبد حق
 بی زحمت کی خوشی دارد کوا
 حن خشن کن تا ابد درین حن
 گفته اند هیچ ناید در کنا
 حن هست عشقش چو نهد
 بس کن زین پس کوا سیرنا
 عشق چون گفت گوناید ابد
 ختم کن الله اعلم بالبرنا
 بین پای می جان بر آرزونا
 جان تن بر نازن بر نازنا
 بی سوزی باز می بینا
 هر چه داری از بخور از سجا

کل شوی بیس شوخی چون	روز بخاری تا بخاری کل شو
بل بهاری کو شتره آهنا	چه بهاری کشتان منی هیچ
هریک اندرومی ستره آهنا	بزه دار جویب از بهر بحر
نی در او پیته بی سیری خا	باقی قائم قدیم لایزال
جامع بسع قرار پایه دا	خرم خوب خوش بید چون
خود رجا از این سخن ازین	این همه گفت از بد بر کوک
از بند هیسای سچ کنا	چون تو پستی سخن که دیم
کفتینها جمله آذرین دیا	آن بند هیسای برون از
طربانی جو خیس آن دیا	کفتنی را بایتا از آن جانا
تا توئی مجوس جنس این دیا	آن باز را کی پایانی هستی

بلکه

رو تو گوش دیگر را پیش	لیک زمری تا کو گویم آن
هیچ شوان بافت خیزی آدیا	این زبان گوش ششم عقل شو
خیز هر سه راه در روی	پس سخن کوتاه کن کوتاه کن
باید از گل پاک شد مانند	اونیک کای که در ره می خنجه
یار خواهی پاکت شوز اغیار گل	
تا برون را اغیار پس روی یا	
اکنون دهم پیا کفتا	آنرا که بود خصم کشتا
کین با بود از ترتی یا	بی شک یقین بی کونی
افزون شودش کال سپا	چون روی تجر نمود هر
اید بوی از کمال حب	هر خطه بفرغس کالی

می آورد و دهنش می آید تا آنکه بخت رسد به یکبار
 آنکه که بخت رسید رسد و اصل شد بدیدید
 چون دید به دید خود خندار او او شد و برفت یکبار
 ز اول چه بود غیر یکبار آن یکت هر شد ز روی کار
 ز آنجا ز برفت تا به انجام بر گشت یکی شد بسیار
 یک بود چه بود بی عدد بود معینش چه باشد انی کوک
 کیندات با سم نعت او صا بی حد شد بی حساب بسیار
 چون آب جباب کشا سراج یک بود کشیر شد در طوا
 شاه گل با گل گفت ای گلخدا
 رو بیا و ز آن گل بی خانجا

از

رفت زود او در آن کشت آن کار ز زمین بی امان
 کشتش آهسته باش ای فخر کز تو سرگرمی ندارم نقا
 بر صیف افروغ و خشنو من ندیدم از تو سرگرمی
 هر چه خواهی سر چه فرانی کل هست مقبول ای زیبا کار
 من ندیدم هم نخواهم دید کس کو مایاری بود همچون تو یا
 هر دو عالم را بودم دل کل تو دلم بر دمی نبودشی کار
 آنکه عالم سر بر سر است بنده ات شد باد و صندل
 این سخن دانست پایش خوش
 چون بن جان در مرض بی دست
 باز خنید بر و جامی پای تا بگویم مر ترا سپاریا

این را خواند ای در خانه
 این را خواند ای در خانه

می چه امرا می گس هرگز
 پیچ یاری بی کان باسح یا
 روز روشن خاب کن به کم
 شب روی کن شرو شهابی تا
 باش پد اربش خواب کن
 تابه پی شب روان کی یا
 شب روی چون با تو میورود
 انگهی پد ار کردی بی متدا
 عشق اغلب در شبان است
 زانکه پستوری بود ویرا
 شب چه دار دکان بزرگی
 وحدت بی کثرتی بی اشتها
 عشق اغلب شبان برپا
 چون شب خفتند اشترار یا
 رهبران خفتگان خوابده اند
 راه مندل فارغ از درد و عیا
 از همه روز و یک روز فتر
 از همه سو سوئی بی شو فتر

بکن

کیدل یک قبله یک اقبال با
 این مرد آنو برود و د فتر
 آنچه تن خواهد نمود آنرا
 آنچه جانچ اهد بدان سو فتر
 تن چه خواهد دینی دوشا
 جان چه خواهد باقی نو فتر
 تن چه خواهد طبع خواب
 جان چه خواهد بختل بی فتر
 تن چه خواهد جسم طمیش را
 جان چه خواهد روح بر فتر
 هر چه خواهد تن مکن شوا بد
 هر چه خواهد جان مکن شوا فتر
 سوی تن هر که زرد بار و جاش
 روز شب ره روخو فتر
 کیمیا خواهی که مس را ز کنی
 روح نفیش تن بهم بر فتر
 کیمیا می خوشی از ساز زو
 نیتها را هست کن فتر
 آتش چنبد من هستی زن
 هر دو عالم را بدو یک فتر

سلطنت خواهی بیک لایزال جمله مست خویش را پرور
 با خود از خویش خوارم بنام هیچ سوگمرد بخود بگرد
 خویش را چون بانی حق تبار غایبی که گشت از نو خیز
 گفتگو کو تا کن با خویش باش **از**
 خویش بگذر بخود خوش شو

زهر خویش زهر بیکان بگز زهر عاقل زهر دیوان بگز
 زهر کفر زهر دین بگز زهر کعبه زهر تخراب بگز
 زهر مهر زهر کین بگز زهر جان زهر جانان بگز
 زهر عشق عاشق معشوق بگز زهر حال زهر شایان بگز
 برون ز خلوت از انجمن زهر شمع زهر پردان بگز

از

ز وحدت دورا کثرت جدا ازین افسون انام بگز
 برون از پستی از پستی زهر کاخ زهر کاشان بگز
 برون شوار خود باز آیی خود زوری خودی مردان بگز
 بی زکی در است نایشین ولی از پستی پیمان بگز
 مخور خمر شومت مرویت

پایالان دام و دانه بگز
 دست کوکب نیم پای دراز با خلق با جن دای نیار
 اگر جهان را تمام ببرد بنش من منجم بگز
 بر دانی مجله عالم کن زان پس این بگز
 صلح جنگی به هر دو عالم یعنی این را بوزان را

حرف آتین

چون نظر کردم شمع چشمش
دیدم آنچه دیدم کردم سپاس
دیده از دیدار حق بگشوده
دید حق بودی ریشیه
شک من در عین زنده
چه عین عین تو می بینا
زان پس در بارگاه سپید
موطنی دیدم چه گویم زان
احیاء زبانی فرغی نکند
زبانی ز پسنجاب نکلی از پند
بیت صدفی دیدم پر نکند
لیک دایم در تون بک
زبانی زبانی چه می گوئی خوش
کان حقیقت است پروین خوا

حرف آتین

تو بجای خود نشین شاد باش

رو مرو عینم کم خور از ادب باش

خاک را می پیش کن ایمر کاک

آتش بگذر آتش باد باش

خسرو را خواهی شیرین کن

کر نه شیرین بود فدا باش

از عروپس بگر بپوده و روش

سودا تم کم مناداماد باش

پریخو دباش مرید خویش

فارغ از هر مرشد ارشد باش

تیر و هر مروت و تو سپاس

جای خود نشین چون ادب باش

ظاهر با خشن باطن با

از قبیل زمره افراد باش

کفر ایمان را بخی کن عدم

خالی از افکار از ادب باش

حق ز خود شیو بخود می بین

بی طبع از جمله عباد باش

بر چه خواهی از خود خویش خوا

داد فراد می کن سپاد باش

حرف آتین

پشت پاز پستی دوران تاج سر هر که در کجاست
 از حجاب تا من سپید و خرام
 چشم جان ویرانه کن آباد باش
 بحد دل دارم نه این دم از دل مست دیدارم نه این دم از دل
 باد اوصاف از جان و اجل دبدبدم خوارم نه این دم از دل
 هفت در یاد دمی دردم من که می خوارم نه این دم از دل
 کرد و صید دریا بنوشتم نیم باز خستارم نه این دم از دل
 مستم از نشئه انکو ریت مست دیدارم نه این دم از دل
 بر چه را مانده خوانیم آن تیرا سپدارم نه این دم از دل
 باد و دارم بسی بی منتی از رخ یارم نه این دم از دل

باد و انکو روز آن می خورم تا بایس آرم نه این دم از دل
 هر دو عالم جرعه از جام بوش بندم خوارم نه این دم از دل
 شش حجت خنیا نیل طریقی من می خوارم نه این دم از دل
 لازمان و قسم کمان لا سکا بی دهن خوارم نه این دم از دل
 بی حساب را عالم بود نبود اندرون آرم بحبام لم یل
 بی عدد زان جام نوشتم نفس باز شیارم نه این دم از دل
 خم کو دریا بگو دریا کوی گو که دم نارم نه این دم از دل
 جانشی از این آن به از سه
 عارف از یارم نه این دم از دل
 جان مجله اگر حق بکمال مرا عکسی شاید در مقابل

نسیم شخص جان عکسیت این و یا او شخص مر عکس دی دل
 خیال پ آدم تا این سخن بگویم با کسی تا او کند حل
 خدائی آمد از باطن ظاهر کوز خلد پس را این سائل
 ز نفسی دل و معنی فهم کرد یکی آنکه کجا کس تا کنت حل
 در آنکه اگر کس حل نماید
 تو او را عکس دانی پس حاصل
 قطره بودم بیکران پیام فده بودم مهر آسادم
 بسته بودم همچو پنجه در سحر از نسیم بوج چون گل داشتم
 عقل بودم پا و سر خستم عشق آمد بی مربی پاشتم
 عقل تری بود من در ساه عشق آمد عهده در یاشتم

ع

عقل بودم حسنه و بودم خراب عشق آمد کل در کلف داشتم
 عقل بودم احولی بودم دین عشق آمد واحد کیت داشتم
 تیغ غیرت برسد لایزدم خود را بکده ششم آسادم
 عجز بودم به الاحب کج باز از آلا بسوی داشتم
 ساهل بودم داطو ابوحج دور از خود تا با و ادنی داشتم
 خیمه از ادنی بی اتزدم پس ز با تریسی با داشتم
 رفت رفت رفت رفت رفت تار سید آنجا که میر داشتم
 مرقی سپایر بدم بی پا و باز دایر با سب با داشتم
 لا و لا لا و لا لا و لا سر شدم بی سر شدم بی پا داشتم
 لا و لا لا و لا لا و لا بی زلا لا و لا لا داشتم

عارفان پس گوزین پس گوی

چون زنی انا و لا اله الا الله

مادر از دور میگویم سلام	که چه دوری نیست از او
گر گشتائی دیده دل را عین	روی من بنی عیان هر شام
حاضرم که ناظری در کعبه	فانکم که سابعی از سه کلام
روح مدیسم خانه اندر کعبه	بجست کلمه در تن جانم تمام
عشق صغیرم در نفس در حجاب	چون مجسم در سیونی چون جام
نبوطی در صورت پاشیدم	نویسیدم در تبر جام حرام
فوق فوتم فوق فوقی فو	که چه باشد تحت تحت تحت جام
حق حق حق حق حق حق	که چه انیک بند و آرایم تمام

ن

من جهان شمس که ضوایم تحت	من جهان بدرم که نورم تمام
من جهان که هر که گویند من	من جهان جوهر که گویند تمام
من جهان بازم که گویند من	من جهان که گویند تمام
شوارم چون نجیب نام تمام	شکر ایمان در آرم در کلام
ذوالفقار حیدری در پی چشم	واجب ممکن گویند در نیام
اصطفای مصطفی سازم عیان	تا نایم رحمتی بر خاص تمام
دعوی اتی انا الله پس کنم	تا نماند در جهان دین تمام
پس انا الحق فاشی که گوشا	بشود یا نشود آرم پیام
چون سخن اینجا رسیدند	تم فاشی اتی انا الله تمام
قل احد ذاتم صفات خود	لم یکن کفواله نام تمام

عارف اگر شرح این فقره می

عالمی دیگر باید و السلام

مبداء مرجع اشیا نجد می نم

وحدت کثرت یکیف کم این تری می نم

رنگها مختلف از چشم این یک

سست شیار خم سانی خا درام

حسن عشق طلب طلب طلب

مکن خوابان را عین خدایم

خبر یکی در دو جهان نیست یقین بی

عارف چونکه بسبک عرفانی هم

زان

از آن مان که بداند استلشاد

منم بشا حق عالم فتنه دنیای

ولی چه دل بزم زلف انکار

ز غیر دوست بریدم بدوستی

غریز مصر وجودم ولی بخت

خیال یار مرا باز دارد از

دل رفته بکار جهان دنیا

تو عارفان چند آلوده خواهی بود

وگرگو که قفا بوده ام بقاشد ام

ای امیر ملک هستی عدم

چندانی در جودش

بوده شاهنشاه اقلیم نو
چون شوی قانع در این عالم
نیت اینجا جایی نمی بینی
آن توئی که برتر از هر پیشو
شاد بودی بکوه شادی این
از چه باشی بسته به نغمه غم
آوریدم خوشی از خود در کام
در با پس نقص پر جورالم
باز غم بر این دم از نقص شد
جامه پوشم از کمالات قدیم

ای حسن بنوش که خوار حسین

شاد باش زده در خوش غم

چنان مستغرق بجز شوم
که یکجنا فارغ از بود شوم
چه میگوئی بوا سپه سالار
که بر داین باغ پسران شوم
دل رفقا است اینجا گدا
باشد نامی از بود شوم

چه از خود دادم دیدم بجا
کز آن دم تا داین دم در شوم

بازینخواهم که دیوانه شوم
چند روز از خوشی بکاه شوم
شمع رخسار جمال دوست را
یکدوشب مانند پروانه شوم
مستی جام است آرم بجا
مست خود بارنده زانه شوم
پاوسه گیر بوزم تر بال
بگذرم از جان جانانه شوم
خوشترین دیران کنم از غم
جمله معشورم چه ویرانه شوم
در غری بسیم و آه خند
باز بار آیم در خانه شوم
زین جهان غریب زین خانه
در وطن باز آیم خانه شوم
این جهان کیه فانیه
پس چه ام غور افیانه شوم

این جهان کل فراقه فنا	در بخت باقی شایانه شوم
موطن احمیت بی نام نشا	در روم مایک بجز خاشوم
آن وطن کاستجادوی نهی	در روم خود کاخ کاشانه شوم
گفتگو آسان کرد شکست	باید اسی جان سخت مرزا شوم
برو بجزی پیش دارم بی شای	برو آشته بجز طبعانه شوم
بنگه بسیار کعبه خودیت	سوی کعبه فی بتجاشوم
وشتی افسردگی در راه دین	فی عشق خست زنده شوم
بی خیال هم چو شکست	بایقین خود دست ستایشم
از قیود از حجب کسیر بری	
فی بجز دامی برداشوم	

بدر

صیت در کنج وجودم بی شام	میکزید هر وجودی در عیدم
هر وجود سدر وجودی بی طلب	طالب آید مرزا بی پیشم
ظلم ظلمت را برون کن از جهان	تا سر اسرور کرد بی ظلم
نقص فقر عیب را کسیر بود	تا سر پایسی جهان کسیر بودم
حادثه مردود را مطرود کن	تا قبول حق شود ملک قدیم
حق در آید در جهان فاش عیان	بر فدا از ملک هر جور شتم
ملک کرد و سپهر اول بی ضرا	خوبی خوش آمد بگرخت غم
هر چه اندر ملک باشد شاد	مرزا از جان دل باشد خد
بر کریم بر لیت نیک بد	جله از من هست خواهان کم
هر یکی را نقد خشم تمام	تا شوند هر یک نه خواند شام

از فروتنی پری چنان خود
بسته کرد ره که توان دهم
بلکه که آن پیش کرد یکدیگر
میشود آن جمله صحتها سپتم
نیت اندر ملک باختر خوش
اسم رسمی نیت اصلا از غم
هر چه نیت بود خواهد بود
نجلکی ز ناست بی غم
هر چه خواهد جسم جان و شمع
حاضر است آنجله بی رنج
اندر آن منشدن عشق از دل
نیت فرق آنجا صمد را از غم
حق وجود است وجود نیام
خود را چیزی نباشد خرم
بر چه کفتم سر چه گویم تا
آن همه شکستنی طبعی منم
که خدا گویم کمی حسرتی
غیر این و اسی حقیر شدم
جمله یک خیر است ز دل نا
و حدی که شسته چون موجیم

تا بخود بودیم خود می خستیم
چون حق آمد از خود می پرتیم
کیس از خود رفت تا باراد
خانانها در سرایش خستیم
بر که در خانه خدا جای کرد
خانه در هر کجای خستیم
چون ندیدیم هیچ بودی خدا
لا جسم خود در خدا خستیم
چون ندیدیم خدایمان پا
خویش را در دامن خستیم
پس چه کاره که از یاد دجا
کشیدیم خویش را در پستی
چون سر رشته خدا آمد
رشته را سر از جهان خستیم
چون بکردن شته را بستیم
افسر سر بر سران خستیم
از سربابی سربازی پاشید
بازی سر پاچه با سر پاستیم

چون به بجائی بنایند
 جامی در پیایه بجایستیم
 خواه خود را چون فدای کردیم
 با خدا خسته خواه خودی ایستیم
 هر چه بود دست خواهد بود
 شد فدا چون بقار خواستیم
 در بقا نبشت باقی مدام
 چون کجی از قنار خواستیم
 پست بالا را را کردیم
 فی بستی جان بهر لایستیم
 از زمان از مکان سپیدیم
 بی ترشی دمی بی فردا بستیم
 رسته از ارکان شدیم جدا
 بی همدا شیا بهر شایستیم
 لطفها چون اشت با ما داد
 ماضی و شش را عدم گشتیم
 چون غمایات از رخ دید
 در مکان مالا مکانها بستیم
 غیر را یکبار کی مردود
 عین با عین عینی بستیم

ر

هست خود از شعاع روی
 خویش را از زبان اندیم
 سر کون فرستیم تا تحت آسرا
 باز از افلاک پروان بستیم
 خاک دانا چون ندیدم حاجی
 خانه اندر آسما نخواستیم
 با اینکه با همه ذرات هم
 گویم که یکس نبودیم
 بازیکه کثرت چند با ما
 منم که هیچ خیر نباشدیم
 که که که میل نمایم سلطنت
 خود احشام شمت خود گزیم
 خواهم که جلوه بمولات آورم
 خود آسمان آخر خودم خودم
 صحرای هست من بی تنها
 آن پستهایک برگزیم
 که بزرگوار چند ایرگی چون
 که جا به جاگاه چه میدانیم

و صدت کثرت حق تعالی شل چون جاب گفت حاج بریادام

بود یک بود خراپسج کسی بود نو

زان یکی بود بی بود بجز جازده ام

از دیار یاد سپردن میروم پشت بر چون و به چون میروم

لیلی خود را چو دیدم سوی او مست خود صد چگون میروم

دیده دیداری بدید اندر سوی آن غلیبا ازین میروم

هی چه دیداری ندید دیدن دیده ام از دیده سپردن میروم

چون چو نزار را کردیم چون بی ز چون چون چه چون میروم

شاهی خوبی خوش بگذاتم چون که آمد و دهنون میروم

شکر دانستم ره شصت بی رمی فی بقانون میروم

کریمیم از کجایم تا کجا روبه کم از چه افروم میروم

هر چه گویم هر چه بنمایم ترا همچو آبجی بهامون میروم

در تماشای گل گل آفرین از گل گلزار سپردن میروم

این جهان فزون سحر استم زین طلسماتم به افروم میروم

دی ببا س سلطنت کم زدو در ببا س قهر کنون میروم

باز میگردم از آن که گندم فی چه اول بل که گروم میروم

شاد باش ایجان از به نیکیست خوب خوش از به چگون میروم

آه رفتم تمامی خبر و گل جلد را بروق قانون میروم

گاه عین هر خوش هر خیم

که ندان خوش بجز خون میروم

که با خدا نرفتم با یکدیگر نرفتم
 کین هر دو دم به هم شادی نرفتم
 خواهی که غم شود از درد در پی
 یک دو بود صیقلی دو دم بودیم
 چون تیر عشق لبر زنیست
 ما سواری دوا شد آن خم جمله سر
 در بحر عشق غرق آن کز غرقیم
 با او چه غریب تر چه مجید چه چو ارم
 سلطان عشق سر به دستم جان
 در دمی فود در دمی مان بودیم
 چون مکن خوشیم در این دنیا
 گفتا کتبی من با خوشی در دنیا
 روزی که آفریدم نیای بی
 خود را داد و بدیدم چون پنجم
 سر با پای علم بگفته جان آدم
 در کلنجار پستان که خارگاه درم
 من صیقلی فروم فترت غم
 زان اصل تا به عمق بهیاست
 آمد شد جان را آن که هست
 از صورت معانی فی شش نرفتم

از

آنکه شوی خزان سر کسید
 نمی خویش از خوشی سر دهم
 نهان آشکارا کرد ترا بود
 در علم عین ایم هر از دانشم
 خود را چه جمله می حق با کل
 غرق شدی بادی سرتی نام غم
 چون صیقلی ایم آمد آمد کمال
 خوشی و خوشی و شادی شغفم
 در خوشی بی نیازی با خوشی
 هم نادم نیازی هم عالمم
 از خود از غیر خود رو مانستم
 روحی آوردم حق یا نستم
 پس شدم بکانه من از خوشی
 چو که با حق آشنای یا نستم
 چو که جانان یا نستم بعد از فنا
 در عت آرام جاز یا نستم
 چون شدم مستغرق انعام
 لذت هر دو جهان اندازم

همچو مایه سدی بای قلم تا که حق حق را بشناختم
 شد چنان تازان بجز کمال که احاطه آن ظرف تر نایتم
 شکلاتی بودم از علم عیان از لقای حق بعد حل خستم
 شاد و خرم خوش بخت و خوش نامی دارا پدای ختم
 بعد ناخوش که بودم در عالم طرح خوش و بر صفت افتادم
 خامنی را که بودم پیش این باز بس بزاویش خستم
 چون رسید آرام جان بیا هر چه چید او بود کل اندامم
 چون شدم آرام در دار السلام
 لا یراپی عشق با خود با ختم
 شدم مطلق بر قیدی که بودم رها شد بودم از بود نبودم

بک

بجز حق هر چه بود از دمی بستم فرا و سب بود نبود می بودم
 ز هر خویش ز هر پیکانه رستم عدم شدت است از خودم
 سرا سر مستها بر باد دادم مایه جعبت از حق چو نمودم
 چه شد مود عشق عاشق اجالم بین بکش ایم در نمودم
 شدم سپا جد چه نمودم خودی طلب کرد زبان نبود نمودم
 بوزیدم سرا پا خوشتن را به آتش رفتم نمودم نمودم
 به آشنای مجسمه بای عشق دل جان شد چه سپهر نمودم
 اگر گویم که بعد از خسته ها جناب عشق چون نمودم نمودم
 بکوش بکوش چشم خوش دیدم
 بی طواف بی حد کان نمودم

جنتی را خود جستم دیده ام شادنی را سر برهنه دیدم
 بیشتر از پیش به از سر بهم بدشدم بد خود کم از کم دیدم
 خوب خوش از من برودید چه فی بدم فی ناخوشی هم دیدم
 چون بدیدم اول آن خوش را اول آن خرم هم دیدم
 فی کمی دارم نه اندونی بیا لیک در آثار این هم دیدم
 دانت او صافی بهم با شمع دو یکی چون موج با یخ دیدم
 دو یکی یک دو چال محال یک بمعنی صورت را رقم دیدم
 فی وجودی هم با من ب لیک بر دو خود شکم دیدم
 بی وجودی هم با شمع وجود
 بنده مرغ مسرود چون هم دیدم

من چسبانی را پدر با سوختم تا پدر با سوختن آموختم
 از چه بی آسوخشی بروی را ز آنکه در خود آتش آفریختم
 آتشی فی از برون فی زد و پای تا سپه جسم جابر آموختم
 فی بدان شرفیه فی عین پد بی جبت را با جهات آموختم
 چون گرفت آتش مرا از پیش پیش پس را خام خنده آموختم
 کسوت دل فتن را بر دید حلتای ملک بیتی آموختم
 عشق آمد مراد بر کشید
 جمن حق در کنج حق آموختم
 ادبی باشی که آدمها تمام پیش تو انعام مطلق آموختم
 جمله اسجد خوان چه اطفال پشت ای غلام اسرار آموختم

گر گویم وصف کنه ذات تو بعد حق از جمله بهتر است تمام
 حکم حق را میسر و مخزن بی در دو عالم مستقیم است تمام
 پس سخن کوتاه کن باد و ستایش چون معنای دنیا در کلام
 وصیف آدم می نمی آید بجز بفرموده صد سواران کلام
 آدمی را از حد حسدی کی بی خود و بی جوار است تمام
 اویست است محیط است بی هم مرکب هم محاط خاف تمام
 آدمی را غیر آدم کی شستما هر که باشد هر چه از بخت تمام
 ختم کن اسپه دار آدم هیچ
 کس نفهمد و ندیده و آید تمام
 بانیران در دهنم شد تمام میروم شایان در جلد تمام

بانیران در دهنم شد تمام باز شد خوشدل از شریک
 شیر در دهنم اندر سپید و یاقوتی دیده هندستان تمام
 میروم پستانه شادان بی غم سوی جاہ باقی از چاه تمام
 آنکه لرزان در دهنم از خوف رجا
 کی تواند راه رفتن نیم کام
 یک روز یکجای می شادی تمام دست برسان تمام از کرم تمام
 بانه تو بگو اچان کین جایم کین کاستجا بودم جانی اینجا بود تمام
 اینجا چه بد بد با آنجا چه خوب
 اینجا بسکی و می ای آنجا چه می
 بخودت خانه وحدت شینم بخودیدار خود کس را نه تمام

روم از خاک پاک زهرود ^ن که من فی ازسمانی ازینیم
 بیازم دین میت را به چکا ^ن بشن چنین لغت نمیشیم
 حجاب چشم جان بردارم ^ن عیان منیم جمال اوینیم
 اگر از م معانی را باغ ^ن شود عالم همه بر قصد کینیم
 مکان لا سکان را و اکنارم ^ن چه بر تحت شنشانی نشینیم
 نه دوزخ را نه فردوس ^ن بگویم چونکه با خود همیشیم
 سخن سپار دارم گفتنی ^ن چگویم من که جز خود را نه منیم
 عیان را اگر پان سازم ز پان ^ن نه من مانم نه دنیا و نه دینیم
 جهان را سر بر دیرانه سازم ^ن اگر گویم که از جانان چه منیم
 چرا گویم که را گویم که باشد ^ن چرا که من بجنبه خود را نه منیم

۶۰

بخیر من هر که باشد بنده من ^ن اگر حق پاک باطن ست دینیم
 سخن با یک شد اولی ^ن همی میدان منی هم نیام
 شدم چار ف با سدا ر حایق
 حقیقت را حقیقت خویش منیم
 نقشبند صورت عالم منم ^ن بعضی آب کل دم منم
 آنکه پنهان شد شکل ^ن باز پیدا گشت در خاتم منم
 آنکه عینی کرد پروان بی ^ن از دوزن با کره مریم منم
 آنکه اسجاد و دو عالم بی ^ن کرد از اعدا ام در یکدم منم
 آنکه ترکیب جهان خویش ^ن افتد یار شاد منی از غم منم
 آنکه ترو جدش کرد اشک ^ن اندرین کثرت تریش کم منم

آنکه خواندش همه با پادشاه
 یا غنشی قادر اگر مسمم
 آنکه پند او نداند غیر او
 هم بخیر و نیش محرم مسمم
 آنکه دایم عشق با خود جاستی
 کینه و تنهایی همه مسمم
 چون بدست دل در دل ندم
 پشت پابر جام کسبندم
 در کشودم خانه دیدم خویش را
 خانمان انداختم بر زدم
 ملک را از این راهی ساختم
 پس خود رستم برافزردم
 بی ساغر میسم بی غنم
 بی هستی خودستم بی غنم
 خانه تکی کردم در دمی صفی خود را
 کافرون شودی دردم بی غنم

مونی

صوفی صفایم فارغ ز هوا پادم
 خود لایم لایم بی غنم
 زنجیر عداوت را از چنگ کشم
 بی بند شود پادم بی غنم
 ظاہر مین با تم باطن بخوابم
 که بر دم که ماتم بی غنم
 ساقط شد اضافاتم شکلیاتم
 بیرون ز حجاباتم بی غنم
 خود موسی بقیاتم خود طوطی بقیاتم
 خود دست ملاقاتم بی غنم
 خود عیسی خود دار خود را بخونم
 خود را بدم زارم بی غنم
 خود جنت انوارم خود دوزخم
 خود کلنجارم بی غنم
 خود میوه اشجارم خود کوزه انارم
 خود ساتی خارم بی غنم
 خود نمون دینم خود کفرم
 خود تیغ شکارم بی غنم
 در ملک ازل دم بی شبهه بلام
 بی شخص خلایقم بی غنم

خود ثابت یارم خود قائم یارم	خود طینت نثارم می جی خنیم
خود مهر شکیبارم خود جامع یارم	خود دلبر دلدارم می جی خنیم
خود مهر ستودارم خود ابرار یارم	خود ستر زنجارم می جی خنیم
خود کج خنم خود مارم خود آشوب دارم	خود پودم خود تارم می جی خنیم
خود صحت چارم خود غنچه شیارم	خود وحدت پیارم می جی خنیم
خود روز شبنام خرم خود سالارم	خود هر سر خود رهم می جی خنیم
خود چشم خود چاه خود کوکب خرم	خود چاکر خود شاه می جی خنیم
انسان همه شد جوانم خود کفران	علمان همه شد دیوان می جی خنیم
خود پیش قریبم خود آخر فرودم	خود شام جودم می جی خنیم
خود جام جهانم خود کون ملک	خود دوزخ زمانم می جی خنیم

خود خالق جانم خود رازق یارم	خود عاشق آرزوم می جی خنیم
خود داور می بودم خود دانی یارم	خود شهنش فی بدم می جی خنیم
خود شاه غنیم بودم خود پیشی یارم	خود رامی رم بودم می جی خنیم
خود صیل قدم بودم خود دفع عیدم	خود شکر بدم می جی خنیم
خود نور ظلم بودم خود عدل ستارم	خود کدی کرم بودم می جی خنیم
داود سلیمانم خنیم دیر یارم	مغانم سورانم می جی خنیم
همیشه جهان بانم خود نامنم	خود رستم دستانم می جی خنیم
کنجیر و کاسم امواجم قاسم	خود شمع مانوسم می جی خنیم
خود نیلی مجنونم خود غنچه شونم	خود عالی خود دوزم می جی خنیم
بودم همه خیر اینجا بودم همه	خود شیدم جی می جی خنیم

آن خود که بخت نهاد و بخت بدست نهاد
از غرت و تنهایی چو پستی خم **شع**

کیت انکس کوشنار قدین تا بگوید خود که باشد این حسن
دیده بختی اسی یاران تما که باشد این حسن نذرین
جال و پرسم تا خود از کجا میرسد یاد کجا دارد وطن
مرغ نه هوسست یا خاکدا باز شامست یا جغدین
شیر غارت یار و باهشل پشه کور است یا پیل کهن
سالک راهست یا مردکدا محرم شامت یا عبد الطین
عاشق یار است یا پچاره مرد دلدار است یا عبد الو
بجاسر است یا نرپی خنکست مجودیدار است یا از روی

دل

دل بدلدار است یا بر داریا سراسر دار است یا جان بد
خیل برادر است یا مادرشیر نورانوار است یا نار حین
لبا بابت یا تشه تشو طباقا بابت یا ملاکین
این حسن نام است یا خود چو این این شرف نام است یا خود چو این
این صفتی است یا لوح نخبه این خلیل است یا نار حین
این صبی است یا خود بواک باشد این صدیق یا خود بواک
شهواری لافقی یا تاجدار انما بسته جان یا که خود خلاقین
یونن خضر است یا الیاشیش بود صانع یا که روح الله
خود بخندریا که یکا و حسیم یا سلیمان است اندر امرین
یوسف صراست یا یعقوب یا کلیم الله است باقی در سخن

جبرئیل است یا مریض
یا که خود جانان برون از جان
بادی عصار است یا مهدی و
بار فاحش نشین در مفرق

نیت زرق زین جان حسن	حق بودیم این چنین هم آن حسن
هر دو یکدگریم اندر دوش	هر دو یک جانیم اندر دوش
هر دو یکمیتیم اندر عشق	هر دو یک خیمیم اندر دوش
هر دو یک ما همیم اندر دوش	هر دو یک شاییم اندر دوش
هر دو یک مهریم اندر دوش	هر دو یک یاریم اندر دوش
وصف ما خفیه شایان	درک حیوان کی شناسد دوش
جو بر اوج مهری اندوب	کی شناسد شیشه کز دوش

و

وصیف خود کوئیم در آن بارگاه
که در دوشی نطق سیه وید
مرح خود در مجسم روحانیا
خود بخود کوئیم بی نطق وید
عالم امکان ندارد دوش
تا بگوید بشع حال و حسن
در مقام واجب نطق و جود
میتوان گفت از هزاران سخن
ما چه شمع عالمی پروانه
ما چه شخصه دو عالم ساء
ما چه ذات هر دو عالم چون
ما چه نقطه هر دو عالم چون
ما چه قطره هر دو عالم چون
ما چه عطر هر دو عالم چون
ما چه گویم وصف ذات خویش
در مقامی که نباشد ما و من

آشای خود بگویم خود بخود هیچ بود سامعی خرد است
دازد وصف خود هم در آن یا که بود یکمن نباشد خود در
خیره کرد دیده با در آن که خود این یکمن در آید در دین
او دین مادی چون آید خود می یک بود یکمن
عالمی آید که ناید در تعال بر وحدت دان سکوت دین
عارف اسرار سبحانی کوی
هست مطلق کی آید در سخن
بهر یک ذره و صد مرتبای عیان منیم عیان چون آید
دل هر قطره را می شکافم درونیم هزاران کعبه عیان
هزاران پیل یک پرده بجلد روی صد عیان

بنی

زین آسمان در جوف خردل همه آفاق انفس در کی جان
رواق طاق عالم با سر آید بکنج کیش دل ویرانید
جمال مهر ذات واجب را بجز مکیه زو پید این زان
بجز حسد و کی از این خاک نیم هزاران او پاکست دین
مرادم زین سخن روح انیت که بجز دینیت اجسام جان
نخست فیه من روحی عتدا نه در آدم بعالم سپیدان
خدا را دمدم در همه چیا تجلیه پایانی هست ای جان
خدا پید آید از خورشید و آفتاب ولی چشم خاشاکست
اگر نوری ز خود درویش بخونی دیگر از دمی مسجون
دین گفت که در حق شناسی بود چون صیبر دست کون

هر آن دیده که از گشت او
 نه پند آمد من را غیر زدن
 چرا هر چند را کاتول نظیر
 و خود از وی شود مرئی عین
 که از نور جمال حق عیانست
 هر آن فاشش نهان از حرم جان
 چنان که نور این رخ رشید
 بویا میشود ذات پنهان
 سخن معنی ندارد لب فرزند
 که پیش دیده قال قبل عیان
 اگر چه این پان آن عیانست
 بود تشنه تخمین نه جان
 هر آنکس هر چه گوید یا کند
 بوصف ذات حق در عین جان
 خدا عالم شد عالم خدا شد
 گویم من تو خود می بینم
 چه میگوئی که پستی در عدم شد
 سخن کوتاه کن ملا حسن جان

چو ملا حسن چه وقت مومن
 هر دم زبانی آورد سپهر
 که و اماق شود کمی عجز را
 که بیسی شود کمی مجنون
 که حسیان که سرگردان
 که دریا شود کعبه هان
 که بی خود کعبه بخود ایم
 که از خود خود می سپهر
 که منده عون که نوساله
 که سوسیه شوم کمی قارون
 که عینی که مریم بگو
 که شمعون شوم کمی یون
 که پنهان که پدید ایم
 که برون از همه آنچه کان
 که انجاد که انجیم
 که از این آن شوم سپهر
 که بنکی که شراب خورم
 که چسبه سی نم کمی مجنون
 بان مرادم ز هر شکست
 هست ای جانت جلیات

گاه بی این چند شام چو که فرمود اجنبون قنون
گاه بستم و گاه بشیام گاه مرخوم که شوم ملعون
گاه آدم شوم کی خوا گاه چون کردم کهی بی چون
گاه از هر چه هست دشادم

گاه از نیستی جگر پر خون

بخود گفتم ای خود پیاخیز که از تو چه ماند است اندرین
بنیدم سرپای خود را تمام تحقیق نصیبهای شین
کی شایکی از نفیس مرا دگر هیچ یچی به حق تعین
مرا این شاخ را نقد را بلا که حد حسابی ندارد بین
بخود گویم از ده دهر دم کی چرا کردی این کار بر کزین

بن

بن گوید عقیس جوان در پیر که ای شیر دل مرد در آفرین
چرا کردی از حق بجز جنب نه انیت رسم شجاعان
خدا را بچسب ز بهر نفس گذر کن شادان شوئی عین
بر دست میار جانبارش بود که سزاران جان آتش
ز آتش ترش ز آب مریم پس هیچ منکر چه چین
بهر کامی رود رخ آید سنا بنور باز بار به شین
اگر بی عدد جان بهی نفس بشو شتر از خوش اندوین
دلیرانه ره می سپر شادان بهدشاد باش بهدشادین
مخو غم خو غم مروی که دنیا بهد غم بود شادین
خدا شادی خرمی خوشی انجواد بهد دغم ای حسین

اگر خوش خواهی که خوش باشی طلب کن حق با طلبکارین
 بجز حق پرستی خوشی نیست چه در دین چه در دنیا چه در دایره
 ترا که بود دیدنش قوی بجز حق خواهی بجز اهل دین
 خواهی خواهی بجز خدا ازل تا ابد بی گمانستین
 بجز حق خواهی خواهی ابد در انواع هست همه عالمین
 خدا را بکس نه رها کن تمام اگر خوش خواهی که خوش دین
 سخنانی که با تو است تمام بجز حرف آن جان چیدن
 کسی را که جان می جانان مرا این حرف است و رایان
 هر آنکس که فهمید دید کرد معانی هر حرف را دیدین
 و تسم زد مردانه شود چه مردانه کردی تو مردانین

انی

زرقی ندیدی نکردی نشد برو بکس باز کن بازین
 دلا با که کوئی سخن بستم کن که خفته همه استم ازین
 بخود کوئی با خوشتر باش خوش که عالم چه حلقه است چوین
 جهان ایراست چون مرگی همان چوین چنان چنین
 مراد ازل چو کله است دست حکم شد عشق خدای محبین
 دلم را بجنسی که در گفتنی یکی کردشادان بعش برین
 تنم خود عشقی که به عشق جان بشد جاودان عاشق ازین
 بس داد آنچه را بود بود نه آن پیش و نه کم بودین
 اگر گویم آن وجه دیگر بکس
 همه کفر دین بکشند کم کین

خوشین از خواب خوشید کن
جان دل راست کن یار کن
رو تاب از راه خاستن
غم راه گلشن خیار کن
هر چه غیر یار آید پیش
پشت بروی روی بولد کن
بهر خواه پس ناخواهی
خواه ناخواه خواهش بد کن
کرم شوز آتش جعفر
نار آتش زن انوار کن
بین بوزان خوش را بکار
بعد نوزش ساز پارس کن
سوخن را ساقی دان
سوخن ز خوشین کار کن
آتش اندر دود مانج دین
پس آتش خوشین ابرار کن
تیر باران هجوم عام را
بر تن جان آرز پار کن
در طلب چون عیدی صفت
روح را میب دارن کن

ادنی

ار بی کوشن ترانی سحر
شنوی می گفت را بکار کن
تا به سراج حقایق ناری
بهر نشین کنفیس رفار کن
از پی احمد به او ادنی در آ
خوش را بر نعل اوسار کن
باز را نسو چو سید بار
برده در شویا یاری یار کن
کید و مرغی کویتان
جان دل ز جان دل پزار کن
آمدن از پاک بر خاک از چه
بر که مخفیست را اظهار کن
رو پادشاه بر اغیار کن
جسم جان را خواب کن پزار کن
جسم ناری را بجاکی می سپار
جان پاک را بتور انوار کن
جسم غانی را فک کن و در
جان باقی را بعت بایار کن

جسم جان هر دو یکبارگی
 از پیاده از سوار پیش
 هر طرف روی کن خبری
 چون حق رو آوری دان
 بر چهره داری پاوسر کیست
 هر دو عالم را بیکدم برد
 پاک بازیر اشعار خوش
 این جهان بازی که آید
 بر تخر کن ارض آسمان
 روی از انکار از مشک تیار
 ما و من را محو مات کز کن
 در گذر بازی بسیار کن
 رو بخت کن رو بختی صبر کن
 جد جد چه بسیار کن
 بازی این بازیست بی کن
 در قمار خانه خستار کن
 خوشی را در بازی کن
 آبتازی یار با خود یار کن
 یک مراند زیر پا طوار کن
 پس مفر شو خوش اقرار کن

خند

خنده باقی اگر خواهی دلا
 عشق خواهی سپنجی خوش
 از چه ظلم عدم خواهی شد
 این سفر را تو خذر دان
 مایه او طانی رسی کا تمام
 چون است چون کشتی بوش
 چون عدم دیدی سرای
 گویی وحدت چون انگشت
 جلوه گر باشنخ خوش
 هست را در صورت معنی
 در قفا کویه با بسیار کن
 هر چه داری بجز او ایثار کن
 خویش بند طوطا کن
 خیر خیر خویش اسفار کن
 خویش آید کن مکار کن
 باز خود را واحد حق کن
 یکم باشن کن یار غبار کن
 کثرتی را آینه حسار کن
 نیکبس یار نه کن یار کن
 بی پاری بیه کن

خود کمال خود غنا و خود با هی جلال هی جلال انبار کن
 می چه میگوئی که گفت از گفت رفت
 دم فروکش خویش را اسپد کن
 خیز خیز گفت کو کوه تا کن غم راه مقصد درخوا کن
 رو قباب از هر چه داری پشت بر سر خواه بر ناخوا کن
 بخت منیش بکدم ره در ره بی راه سپهر کن
 ره در راه ریشم ادر آتشی زن کوه یار اکا کن
 آتشی از جان دل بر تن برن گاه دودی زود در دوا کن
 زو به بکار نفس صفت باد و صد نجیب اندر چاه کن
 ایسی از خواهی از بر نای خوشتر از جمله اندر چاه کن

چه برون نامی براری زار تا پس آید بهی کن
 خود پس تازی بود از پیا خلق خود بند برون چاه کن
 چه برون آئی بستی کم کیم از چه چندم کن
 از بند بیا و پستی با بر روز شب خود ره چاه کن
 از بلاد از رعیت و زنی در گذر خود را فدای کن
 خود سلطان قدیم لایزال بخشین خیمه خرگاه کن
 باشند شاه سپهر کن هسری در هر که چاه کن
 بنده کی آید شد پادشاه
 خواب خوش را سر کن
 کنجابی جذبی صحران پنم اندر خود که نماید کن

از ازل کرتا ابد عنوان
 هیچ ناید ذره ز آن در زبان
 ناقصی کی از کمال بی کمال
 می پند ز آن بیانی بی بیان
 هر چنان بر عیان سر یون
 جمله از آن آمد آن بی نشان
 هر نشان آن نشان پندار
 آن نشان زنی نشان بی نشان
 عالمی منسم که این گمنا
 می نذر چرخ راهی اندران
 آن شاست عیان پندار
 جان جانانی دو یک چرخ
 جسم جانت دو نماید بود
 همچنین جسم جان باز آید
 دو یکی کی بود یک دو کی شود
 شکست این ز آن نشان
 آنچنان شکل که بر حق چکرس
 نیست از شرک بری دریابان

شکر دانستیم اسرار جهان
 طایر باطن زمین و آسمان
 هست هستی از ثریا تا ثرا
 جمده دانستیم پدایان
 هر چه بود هست خواهد بود
 اشکارا دانم منم عیان
 صورت معنی عالم بر
 دید دانستم عینی بی بیان
 حق باطل را بجل شناسم
 موبو از پا و سر از بیم جان
 در حق یق را کماهی دیوان
 جز ناکل از اریل فرع این
 کر بگویم آنچه دانم هستی
 شرافت در ده کون جهان
 هر حقیقت را در آرم در مجا
 هر مجازی را حقیقت از آن
 بی نشان را در نشان پیدا
 نشان بی نشان از آن
 ملک حق گیر می شیم هر چه
 فاش تر از مهر ماه آستان

عشق را خواهم کنم شرح بیان

که چه عشق اندرین آید در بیان

لیک رزمی زان منور چو کعبه آید زان کونور سپهر

بحر عشق از عشق آمد موج بر شد سندان کن پید از نخل

کثرت کونین را عشق آید بجز بر عیش عشق جادوان

عشق احد بود دونی که کثرتی از وحدت خود خست

اینکه بی منتها آورد پیش با جمال خویش پند اندران

در بهر آینه عکسی آید بی یک دونی بدو یک این

عشق را گفت شود بی منت یک گفت از عشق شد در میان

گفتن چه خود نبود بی شی بی رشتی در زمین است

ان

عشق فرشی کی گنجایی عشق بود در سراپای جهان از جسم جان

که بودی عشق شوخ شنگش فی جسمانی بودی فی روان

فی عقول فی نفوس ملک فی پرتوی واپس حق جان

بل نبود بی مسح شی در جود بحر کر از جوشش عشق فلان

جستی ارگه انداز باب دین عشق را خواند زان فریادان

دوزخی ارست در میدان عشق

منت دوزخ فکره فی عشق جان

بی تو ای آرام جان جان عشق بی معنی جسم بی زبان

کل قوی در من ز جسد نامت جسم جانم از تو دار جسم جان

من نه تنها هر چه باشد در حد بی توئی نامی بود شان جان

هر صورتی هر رنگی	از تو آمد در جهان
رنگ بود گفتگو	بی تویی بود نباشد در جهان
هر چه هستی از هستی	بی تو هستی نیست پیکر
هر که دید او مرا عین	غیر هرگز نایدش دیدگان
هر کسی که دید او را ترا	فاز نیست از جوی او آن
هر که نادید او حق تعالی	کو را انچه کور باشد آن
چونکه انچه فرموده است	هر که انچه است بدو در
جو جو کندم ز کندم	کندم از جو جو کندم نیست
دیگران که چو بود میدان	کار بود هیچ هیچی اندران
بین پا چون مرد در میدان	داد مردی و بدایین آن

سفر

سلطنت از خواهی اندر ملک	بین شور و باد سوشیر
شیرین شور و به دین	بایابی هر چه خواهی بچون
یک دور و زمی را مردی	بعد از آن خوشباشان
این دور و زک که بخشی	بس ندانست که پنی این
خواب کم کن باش پدیر	کین جابجاست پیکر
زنده کی کا در و نک زند	
مردی و مردی را زند	
پیک تیر و صبر از آن	اگر مردی را مردی
چنین گفت مردی که	که لا یغیث ایشان
شاه سای مردی را	برون از حد هرنام

چو گویم گفت در راه است در آنجا که گوید سخن از نشانی
 شان بی شایسته لیکن شان بی شان نشان باشد
 کوز نشان مجوی نشان چه که آن بود این این بود آن
 شاز که او آمد از بی نشان کی از بی نشان باشد خوش نشان
 شان بی شانی را کن ربا بچو آن که آید شان بی نشان
 سرافرازی ملک شکی نیست به آن که روی آمد سر هرب
 جهانی که دارد کمال غنا بذات خود اندر نفس غنا
 به عین خود آمد کمال غنا جز از خود کمال غنا نیست
 جان تمام شکم نیست وحید کثیر است در آنجا
 یکی بی نهایت شدن بخواه بسی شکل این فراموشی

یکی

کی دو دو یک بی شکل خویصا که یک بی نشان
 ازین یک دو هیچی شکل نوی نوی شمشیر جادوان
 که آنجا بجزیش نوش آید نباشد پای جسم جان
 بهر سو بهر سمت کانی روی نه پنی بجز خوب خوش این
 بسی عیش عشرت بی شکی بفرقه اندر زمین آسمان
 زنی زنده کانی که تن بی غیو خلل نی به اجزاء اعضا جان
 همه تر و تازه و صفا خوش نه پیری ظرف طیف جوان
 ازل تا ابد در ترائد است بجز جنبه کل کل جسم جان
 دلا بگذر از گفت خاموشی
 خوشی همه شود گفتن زیان

کوزه کش بخرای پیکر
 باشد اند روی نباشد زان
 بی جد عجب خوش جوئی
 اندر او آید شود یا و نه
 کوزه کاتب وجود از هر چه
 اندر روی پشتم جاودان
 چند گویم کوزه کوزه چای
 آنکه شورش می نیاید دریا
 کوزه را چون آورم درگاه
 کاسه چه چند زمین آسمان
 کاسه را چون اندرون بجا
 جام چه فوق کائنات
 کوزه کاسه که نام جام است
 است صافی آدمی در چشم
 هی سخن از درک انسان
 آب رخنه کس که در کس
 راز میسکوئی که راز دارد
 رزمی دانی که کجاست
 ترک کون از راصل هر چه
 کمید از ناخوشی ریا

هـ

صیت دریا خجستان صیل قیم
 کان سینا در میان عیان
 گفتگو آخر سپید غم
 مرک از اطراف آینه
 پیشتر که مرا کشید
 خود میسران خوش را دریا
 چون میرانی تو خود را پیش
 بی کمان عسری میانی جاودان
 پس میسران خوش را پیش
 تاشوی سلطان سپهر کمران
 فی چنان مکی که بجای شو
 بل چنان مکی که باشی دران
 خیر مردانه بخوان این آیه را
 یا عمل کائنات الیه راجعان
 بین پاسبان جان شایو جان
 زانکه می آید ز جانان بوی جان
 میرسد بر جان جانان جان
 نفس از کان جان پیکر

کنگ قلاو ز شمشادیم میرسد ز اطراف پنهان
 کنگ فانی میرو و سوی ملک باقی میرسد بر جای
 محمد دنیا آتش آید شفا باز عقیقه آید شد جادو
 جان دل آلوده پس در کن زانکه خواب آید کل فیت
 ای جهان بی شک و یقین خوابی رشتی شد بزرگ
 دیده ات ملک بختی خواب دیده اندر خواب پیدا این
 چون جهانی کان بختی خود عدم باشد عدم این
 در وجود همه کز فنا کی راد
 هم فزاراد فزار هست
 هر چه نخواهی میانی از یقین بی شک و یقین

هر چه خواهی خود توانی خوش خواهی شیش نی این
 هیچ غیر میسر غیر از خوا از بد از نیک در هر دو جهان
 غیر غیر را نخواهد هیچ دیده گشت فاش بگرد جهان
 خواهی غیر یقین خود کز ترا گشوده کرد و دیده کان
 اصل خود با اصل بر تو کز به پی صدق دانی گمان
 آنچه گفتم از پس تحقیق بی زیاد که چنین است چنان
 هم بر این بران ارم دره در جنبه عمل این
 بود تا بودی بران نابود کل دلیل شاهدان قاطعان
 چون توان بودی ترا کی خواب خواه مرنا بود را کی بودن
 بود خود خواه از خود چون غمت این کمال این

و بد است خوش خود خواهی یا غمناک خوش از مردمان
 کز به غیر خوش خود خواهی غیر کی باشد ترا چون بدگان
 خواه تو که غیر باشد ای آن کی بود او مرا تر اندازد
 غیر غایب شد ترا که بختی می چه خواهی کرد بر کوه آن
 دو تنی که نیست یا غیر تو آن ترا خود کی بماند جادوان
 هیچ غیر می خوش شد از هیچ در سپهر پای زمین آسمان
 قدر در بر شکافی نوبو در مقامی سکان لاسکان
 هیچ غیر را از غیر می هیچ نی خوشی نی ناخوشی باشد
 بل غیر می غیر را بر نخواست کان نیاید در پان عیان
 زمین پس خود در پان نماند دیده باید دیده تا پستی عیان

اینها انسان کردار می جان
 جای میگویند جهان جادوان
 جسم خاکی را بختان سپا جان پکی را بپاکستان
 جسم جان در راه جانان کند با بختان درسی بی جسم جان
 لامکانی کان بروی در آید بل بروی نه سکان لاسکان
 غیر سبحان غیر قدوس قدیم اندر او نی هیچ می بی جان
 پادشاه لایزال لم یزل قائم می تو م باقی جادوان
 کبریا ی سپهر می ابد منعم منعم غنی می سبحان
 بی شریک بی شریک مثل قادر منند و عزیز کاران
 آن حقیقت کان حقایق از تو در سر پای جان از جسم جان

اینها انسان کردار می جان
 جای میگویند جهان جادوان

پاک از پاک از پاک است	دایم از تخیل از تخیل است
هی چش و صف یک بقعه	کی در آید در بیان در بیان
وصیف حق را غیر حق نماند	وصیف حق را حق نماند
خبر خدا و صف خدا را پس	می نداند می نداند پس
پس بگوید صف شه لولا که	میطیفی آن کو هرگز نماند
آنکه همه موجود بود و طفل	مقصود حق دست در چنان
هم شای احمد مختار	بعد حق پس می ندانند این
پس بگو اوجید را ز آل او	یازده کان کنور پسران
نی کوکان و این شان پاک	در پنجده در زمین آسمان
هر که بنویسد در این اشعار	هر واق پاک در هر خان

خاصه

خاصه اندر تعریف جاسی	کرد آباد آن سراد و دو
بجو این خانه که از عشق حسین	عزت دارین در دجاودا
بهر در ویش این بنام پاک	عاشق شایسته اقلیم جان
از زمین از زمان شود منقطع	
از مکان یکدیگر و تالاسکان	
مردین از دل کل در کن	دید وین می بین کن
غیر حق بر کن پس بر کن	دید خود از دید خود کن
کوت راه خدای را پیش	خویش از سر لبها می کن
دامن حق بر دودست چرخ	محکم فکرم بکن زور کن
آهلویش نه بنامد بر نو	کرها اندر شب در چرخ کن

تان بد هر چه چو نیت مقرر افغان شکر شو کن
 نیشینی نامن در اسلام در غزائش ترک شو کن
 خوش را در نه خاک خون شکر شو خوشتر را شو کن
 تانیابی ره بندم جاست ترک جنت ترک غلامی شو کن

 تا بجای فانی باقی نیستی
 نیت بر ظلمات رو بر شو کن
 منکه ناگنجیده ام اندر جهان در دل سپی بجویدم بدان
 چون ظهور رخ است کز خیم در جهان آید وید آن جهان
 در باس قطره پیداشت بحر بی پایان بی حد کران
 آفتاب شرق و مغرب را در یکی ذره نهانست ویا

۹۸

خوانست تا در جلوه آردش را نغمه اندر همه عالم عیان
 از بطون چو رخ است آید در شد سدا ای جهان خیم
 آن یکی شد عالم بی منتها خاک پاک خاکیان پاک
 و جدتی شد کثرت بی حد ملکات کانیات این آن
 در باس جمله استیانشاد خود گرفت و قاف تا قاف
 در سرای نیت هستی خانه کرد بسک خود ساخت مثل یاران
 نیت خود چون ست پیاز ز جیب چون ست پیاز
 نیت را چون ست کفتم امی زانکه هر چه این بود نیت آن
 بار بادیده ام بعین یقین که منمستم چنان چنین

کامل لذات خود غنا و باقی قائم شدیم سپین
 خود حسن عاشق شوق خود زمان زمین گمان کمین
 هر چه در دست هستی تمام او پست یکسر به آسمان
 خبر خود هیچ بود شرکاری از ازل تا ابد بدان
 دیده ام مست نیست یار بی کم پیش بی گمان یقین
 نقطه بود شد الف با ما دال شد ذال عین شین یار
 اگر بگویم چه دیدم چه پس نی بکنم رمی بودی زین
 بجز بود بصورت امواج
 آید میسود و عیان سپین
 اقبال خدا اچان با جبین امراض بدن چنان چنان
 ن

برجم

بر جسم که با جان شد با بندگی گشت هر جان که بجان شد جان سپین
 خرم دل برین کنی شب آید کرد و همه شاد و به شادی سپین
 آن دم که گفت کردم باقی بقا کردم
 باقی بقا یکسر باقی بخدا رسید
 سید سرور توئی صدق حسن شاه دلاور تو صدق حقیقت حسن
 والد مادرم توئی دادخواهرم مونس اورم تو صدق حقیقت حسن
 سرور شکرم توئی غیر غم تو رهبر بهر تو صدق حقیقت حسن
 هنر بهتر توئی عاشق کبر تو زه قلندرم تو صدق حقیقت حسن
 هر طری که میروم کنی که میروم جز تو دیدم تو صدق حقیقت حسن
 بهتری ز کمال من برتری ز کمال خرد شد جمال صدق حقیقت حسن
 ن

بی تو مرا وجودی جز تو مرا وجود
با تو مرا نبودنی صید من چو حسن

خوش چه با چرخش خوش استین
یکه نه خوش از خوشی آراستین
هر خوشی را بی خوشی یا ناخوشا
هم فرون کردن سم او را کاستین
مر خوشی را خواهی اردانی کیه
آلکه او را از خودی دستان
خوش کبی باشی که بی خوش خوش
یا خوش آن خوش خود برخواستین

از برای سره چشم چمن
یکه دوستی باز کو اسی چمن
میت اول آنکه کو خوشی که تا
نخسته کویم از آن چشم چمن
ثانیاً فضا اگر کو خوشی بود
بوشکی کو بود و نخواهین

ای شیر محشم در یابان
کز سپهر باز آمدیم شادمان

سیر کرد همه دو عالم را
ظاهر باطن خود یادگار
هر چه بود مست خواهد بود کن
جلد کیت انسان کل پیکان
گفته شد زری را سپهر وجود
کر بدانی صیفا منی بدان

رو بآب از خوشی خود دریا کن
در قباس مکنما اسجاد کن
پس بجهت مکی شود بی بند
از جمال حسن خود مینا کن
بس عوالم بی حد چهره کران
از محبت های خود آبا کن
چون متقی را بهم با هم پیا
در میان نشین نهاسان کن

حرف الواو

کون مکان بهم زخم	عربده جو عسبده جو
پس بقدم قدم زخم	عسبده جو عربده جو
پس ز قدم قدم زخم	بود و عدم بهم زخم
دم دم دم بدم زخم	عربده جو عسبده جو
پس به ارم حرم زخم	جبلوه مخترم کنم
پردۀ خود خیم کنم	عربده جو عسبده جو
مجاپس جام جسم کنم	چتر شیشه بکم کنم
مکم به پیش کم کنم	عربده جو عسبده جو
غرت مخترم کنم	ذلت مستم کنم

من

چسب به عشق ضم کنم	عربده جو عسبده جو
بزم عسده و سی آورم	داریه دگوسی آورم
شپش شموسی آورم	عسبده جو عربده جو
دختر چسب لم نزل	کتک نشود بغل
از لب آن بی خلل	عربده جو عسبده جو
نوش حیات بی اجل	پستی باده ازل
بوسه و جبهی بدل	عربده جو عسبده جو
ساقی شوق سپهری	باده ناب احمدی
زیر بجام حیدری	عسبده جو عربده جو
ساز و نواز شور شه	بی دل گوش چشم سر

بی نغم و کرده دجگر	عربده جو عسده بدو
بی سپداو بی مکان	بی زن مال بی نشان
بی تن جان بی روان	عسده بدو جو عسده بدو
بوی بوی میسندم	کوی بکوی میسدم
روی بروی نمی	عربده جو عسده بدو
نار نور میسدم	نور بنار میسندم
خور قصور میسکنم	عسده بدو جو عسده بدو
وینش با میان منم	خوشی و طور یان منم
عیسی آسمان منم	عربده جو عسده بدو
لاله دار خوان منم	کوه کمر عیان منم

نغمه

نغمه آسمان منم	عربده جو عسده بدو
چاقی جسم جان منم	رازق راز قان منم
محیثی مرده کان منم	
عربده جو عسده بدو	
بین بمید بار دیگر زند	زنده دارنده پائیند
زنده جاوید خواهی شین	مرد با شش و باش مرد
که حیات زنده کی خواهی	زین خودی می نیز زخنی زند
این خود را چون عدم کردی	زان خودی حق بکی زند
خواهی ار یکدم نشینی جدا	از خود از غیر خود کنده
عشق خواهی یار باشد مرا	چون او را عاشق دلبر

عاشق شیت چن بی نظیر و تبحان هر سه دوار اند
 پنج درسی هیچ بجای را نخوا
 خط روی چن را خوانده
 بگذر از هر دو جهان بشو گنجه کیمت سی شوی پاک شو
 روی از هر دو بروی شو روتاب از خوشی بر پاک شو
 از رجا و خوف کفی دور باش
 مرد شور دانه شوی پاک شو
 چراغ ندیم لله یا بخت ندیم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 به بندید الله یا بخت ندیم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 نه پامی ندیم الله نه جای ندیم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله

خود بخت ندیم الله خود بخت ندیم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود از بخت ندیم الله خود بخت ندیم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود شیر یاریم الله خود کاکاریم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود باد از اریم الله خود تو زاریم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود زلف یاریم الله خود تابدیریم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود مقرریم الله خود باقراریم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 خود نوشداریم الله خود خوشداریم که بخت ندیم الله یا بچه ندیم الله
 رنگ گل ز رنگ بی رنگ آید
 قدرت بی رنگ در رنگ آید
 رنگ از بی رنگ چون آید رنگ با بی رنگ در خاک آید

چونکه بی زکی مسافر شد برکت زنگ پیش پای او دنگ آمد
 زنگ را گرفت پرنکی بچو شیشه ای زنگ بر سنگ آمد
 زنگ شد پرنک گفتا بچو مر مرا از زنگ من ننگ آمد
 بازنگی را بسوی نام زد ننگ را بنگ که چون سنگ آمد
 چون گانی خواست پرنکی بر زنگ بی زکی بسی ننگ آمد
 از سفر چون باز شد بسوی منفعت چون بنگ بنگ آمد
 زنگ یکیز را اولین تا آخرین پروی زنگ بر سنگ آمد
 هیچ بسنگی ندیده رنجا
 خبر بگوشتن آزاره زنگ آمد
 قصیده در مدح سربیه علی

سید سرور جهان شیر خدا علی شاه امیر کجکان شیر خدا علی
 مهر سبزه زمان خرمین اسما جان جهان جادوان شیر خدا علی
 کان نوز کبریا مخزن راز همت بحر حقایق خفا شیر خدا علی
 مصید حسن لایزال کمن عشق بی خا اخیل شجاعت خا شیر خدا علی
 از تو وجود بر وجود از تو وجود از تو نمود هر نمود شیر خدا علی
 در تن جان من توئی روح روان عین جان من توئی شیر خدا علی
 نطق من پان قوتی تفت جان نور تو دیدگان من شیر خدا علی
 اول انصرم توئی باطن طاهر من ناجی انصرم توئی شیر خدا علی
 شاه پی شاک من مهر سحر من برده تو تاب من شیر خدا علی
 در همه ذره بادون من مهر پرده بادون غنیش چه غنیش شیر خدا علی

دیده بیدار رویی شمع بر فیتی
 عین علوم حکمتی شیر خدا علی
 باد می سبب آیتی الهی بر دلا
 جامی سبب توتی شیر خدا علی
 معدن هر مخفی نشا سر عدالت
 منبع هر شوقی شیر خدا علی
 هر چه ملک سماج چو ابرش جان
 جمله مطیع بندگان شیر خدا علی
 کون کل عالم تو هر چه بود بنام
 هر دو جهان بدام تو شیر خدا علی
 ملک هم ملک تو بر ملک آیت
 وحدت بی شریک تو شیر خدا علی
 مدرک ممکن اگر کجا و صفت
 واجب اگر بود سر شیر خدا علی
 حی پس نه ممکن شربش نه ممکن
 جمله خودیت گوش کن شیر خدا علی
 یار گفت انداز از گفت
 کو هر گفت را شیر خدا علی
 چون تو بود بودنی از صفا
 پس ندان از علی شیر خدا علی

فی توحید

هر چه بودی انتم پستی آوری
 آن خودی دان که روشی
 پستی را باشد ای پستی
 غیر حق در دیده سرگراوی
 هستی یکی و چون بی چون
 تیر توحید این بوداری بری
 چون ترا توحید حق گفتی شد
 انجی از هر دو عالم بری
 مستی را نیستی آید ترا
 که رخخانه احدی غری
 قطره از باد جام جمال
 نوشی از هر که گوئی شری
 جنت دیدار چون دیدی لا
 سوی جنات ذکر کی بسکری
 جنت اجاب حق دیدار حق
 کاند راونی خواب باشد بی
 خواب خور تا هست یار بی
 هست دیداری از خواب غری

این پانز خواهی بر عجبی
 عشق پیش آوردی فی سمری
 سر سپیدی عشق خدای کی
 سر سپیدی فی بن هر سر کز
 سر چنانچای هستی تمام
 بکنی چون دید دیده بسی
 حسن عشقی در غنچه آید مرا
 کان نیاید در نظریانم
 بی چه میگویم کرد و اندام
 عشق کی آید بکاش دفری
 دفر عشاق روی دوست بس
 هر که جنبه این گفته باشد
 در صفت ایمان دین کمال
 نیست کمال جنبه عشق خدای
 حیدری کانداز جهان تو تمام
 بعد اجد بهتد از هر تهری
 یازده انوار کراان کورش
 اده هر یک بعالم رسی
 ای شربت ایمان سخن اینچنان
 هم سخن خویش بکشایم دی

فوز

خویش اورد دامنست پیچید ام
 دوست من کیسه برافرازم سری
 دوش دیدم بنیاجت گرو عجبی
 هر یک در طلبی بود شکوهی بی
 زان بزم بخرابا بیغیان بشدم
 مردم بود بچشمی دیدم عجبی بی
 بکه بد بر جلد کار ریاضت شد
 جان بلب آید هر یک عجبی بی
 گفتگو پس بند یک اگر سخن
 سخن بود بچشمی گفتگو بی
 بعد گفتن چو محبت بر سینه تمام
 جستجوئی تمام جستجوئی بی
 زین دانه شدم دیدم ناماوا
 که بد استخار همه روی عجبی بی
 هر طرف نیک دیدم تمام جانجا
 جلد حق دیدم بود دیدم عجبی بی
 لامکان بود مکان فی سیر و زبان
 هیچ چیز نیست فی سیر عجبی بی

شاد غیب که در هر دو چشم دیدم آنجا بر راه بوی سببی
چون هر روی چو کوی آردن دید هر روی آن رخ می چسبی
از سر کوی تبار چو کیم پشیم آمد پس از آن بختی سببی
چون شد خاک رفته دم لدا کوی چو کاشد تیانچ کوی سببی
ناکمان فتنه غرقه بیزی شد جدا بار چو رفتی چو سببی
قطره سانشست بر روی چو پاک پاکیزه شد شبی سببی
رو تاب از بعد روی کوی تا پی پی آن رخ می چسبی
چون ز هر روی تپدم کوی پس پروی شدم روی کوی سببی
سست چو شد دم الهی رستم راه رخ می کوی چو سببی
از برون کیم رستم بدو شاد خوشی و تنی چو سببی

اوهن بود تو ما و شمس بودی
جمله یک روی بودی چو سببی
تمام انکس بود کاغذ شد نماید بندگی پسوانی
یکی کند رعد دبی شد بخود هم جمع باشد هم جدی
کنده اخلاص در جمع موفقی به کانه نماید آشنائی
شنشاه وجود ملک دایم بگل نیت آمد کردائی
زمانی را منتظر کرد باخوشت که من خود میروم از جایی
روم از هست باقی کمالا بوی نیت نفسانی
رعیت میوم ده جان پیدا از آن سو پادشاهی خدائی
علامی پاکر بی بر خنسی بر مندهان هر دو دنیائی

هر آنچه از باب عشق فراقه کتم میسم روم تا هر کجائی
 بدی ناخوشی را پای بسته به چشم مجله از مه تاباهی
 بلا و دوزخم از پیش آنم کتم باری مجله خواه خواه
 شوم عشق بیا ننگی از کلام به پس نقص را پوشم گاهی
 زمانی را که کردستم مقدر که باشم در جهان پیوایی
 همه بد کردم ناخوشی ایری که تا آید جهان کبرایی
 پس آنجا خوشی عشق است باشد را ابتدا تا انتهای
 اگر چه اول آنست در این بهر خنثی عشق دلربایی
 خوشی اندر خوشی اندر خوشی خدائی در خدائی خدائی
 خدا خود هست سینه کجی چه بحر موج خورشید ضیائی

برآید

هر چه میگوئی هست آنچه کنی از بد از نیک ای مردی
 یا بخود یا با خدا باشد تمام گفتنی است بر سر کردنی
 چون سپه پادشاهی را خیم جان هستی از حقیقت هر آموئی
 هستی است یک است تمام در دو عالم مجله عالی دنی
 هستی از حقیقت در پیشی کل بی زبودش نیست بود دنی
 خبری در سیر کی بی بود پس از و هر بود تا بودنی
 چون ز حق هر بودنی بود پس کرا بد کوی باید کردنی
 بد کوی بد بسین بد کنی چون حق هر گفت دیگر دنی

هر آنچه از رخسار عیانت

سراسر مجله را میدان خدائی

خوب کوئی خوب نپوشی کن
 که ترا عجب سی بودنی کودی
 که تو حاصل شد از صحرای بی
 از دنی از صد هزاران بی
 خوشه چرخ من دان ق
 از دنی را یک صد نفری
 که تو یک من ابدست آری تمام
 یک منت کرد هزاران صبری

ما عاشقان سیم اندر سراسی
 از جمله جمله رسته فی نیستی
 گفتیم که خوش نیم تا چرخ را
 چون خوش ابدیم فی نیستی
 دوشینه در کشته از نسیل
 دیدم بر پام پستی
 اندر خفا تخم و اندر مانم
 چون نیستین ستم هر بیستی
 اندر ضیائی لای حجاب
 کانه نمی آید در نیستی

اند

اسرار که وحدت کثرت باشد
 چون آب بودنج شد از آب
 مخفی چه شد بود از خانه
 شد خد خود سر پا خراب
 گمشا خوش خود را باید کن
 یک تنی تمام در محبتی
 تا قدر خوش نام ناخواند بخوانم
 در خوشی مانم در چاه تنگ
 از کثرت بلاها و شدت قضا
 پنوشش نک کردی که بدید

ای دل هر چه هست در پستی
 یک کجاست و تنهایی دلی
 هر چه خواهی هر چه خواهی
 داری از خود از یکی از دلی
 دوستی خود دولت به منما
 خود خود بی شکر دلی
 لذت خط سر و خوب خوش
 جمله از خوشی به نامی شمی

عاشق مشوق خوشی هستی ^{دینی} احتیاجی نی ترا بر سر
 خود بخود نیز خواهی هر چه ^{دینی} بر خودنی خواه داری نی
 غیر را هر که غیبی است ^{دینی} پیکان بی شبهه شیک یی
 خود بخود هر که وجودی است ^{دینی} در جهان گل چندین بگری
 غیرستی کی کجا مطلوب ^{دینی} که بدانی به پستی بر خوری
 خواه مطلق او وجودی ^{دینی} بی وجودی خواه کی بودی
 زانکه همه خواهی عرض باشد ^{دینی}
 همچنان هر خواهی است ^{دینی} کل گیری
 خانه خالی گشت از اعتبار ^{دینی} خیزند رجاء ز زمین زیری
 زان پس تیغ سپهر آرا ^{دینی} آتشیم بر سمنه باد پی

چون

چون بیدار جان جولان ^{دینی} هر دو عالم را بگامی کردی
 پس گوی مست را نقش ^{دینی} خورده و ناخورده را کردی
 این سخن خرافت پیرون ^{دینی} باز و موی شراب چنگی
 باز و آنجا که بودم جای ^{دینی} هر خوش مر خوب بد بودی
 فی زده آغازنی انجامی ^{دینی} جام بود ساقی می بودی
 هر طرف هر سوی ز پی ^{دینی} خوبی خوش بگم کی کیفی
 ساده باللب باللب صافی ^{دینی} قاف تا قاف بگنج جامی
 هر یکی بانگی به آواز ^{دینی} کی چسب این سو پانگه کردی
 باز هر یک مرد گردا ^{دینی} خیز اندر جام می می ریزی
 دی که باشد هیچ حرفی ^{دینی} زانکه وی باونی باونی میری

چس در بازار با خرد
جلوه گرفتش بی چون سخن
شاید این شکوفه خوش کنیز
میکنند بر سوسن داران مرد
آن تنگی کان جهان کشید
خود بنده نشان کند این مرد
جمله ذرات ملک لایزال
باشان لبران خوش و
بیک عاشق بر یک هم بر
هم همه بر سر یک بر سر
حاصل آنجا جلد عشق
غیر عشق آنجا نیست
بر چه خود پستی بر او طلا
هستی از قوت خود نیست
چون سراسر ملک است خوش
پس بیک حق و خوش جمله
کز خوبی خوشی آن جهان
جمله قاتل کونید می
درد از ده آن ملک جا
و مارک نماید در گشت

پایان

آن چنان سیرم ز دنیا می
که نخواهم هیچ غیر از مرد

زندگانی جهان بر من چنان
تنج آمد چون بکار مرد
نیت شیرین غیر مرگ کانون
بیک کس نیست باورد
خبر کمر آن کس کزین بود او
دید باشد یکدیگر یک
بیک کج زنده کی دید چنان
کی بداند زنده کی در مرد
زنده کی را مرد کی چنین
که ترا باشد دو چشم رو
تا ترا این حال ناید در وجود
زنده فی بل ایم اندر مرد
مرگ عینی نفس فقر و مجمل
صدا اینها شد حیات
گفته شد زری را سر از شو
عاشق دانست فی هر کوه

یا خدا غیر خدا را خواستن مهرزدان نیست بل اهریمنی

عشق حق در دیده دیداری بدید

یا چه حُسن اندر حُسن یا اچسپنے

دل خواست پانی یاعیا کوید مبیح بی نش پنے

در حضرت کبریائی چون خزانہ پسان فی عیانی

جان نیک خیال این مجال گفت بمن این تو کی توان پنے

چون پی نبرد ذات پچون چونی چنینی چنان پنے

پس من چه کسم چه کار بگم کز وی بمنایمی پان پنے

خبر غم قصه ز خویش کس یحسم نرسد بدیدہ گان پنے

هرگز که در وجود موجود اورا بود از او شاینے

لی

کس پی نبرد ذات کیش جز ذات ذات جاودا پنے

بی شک همه ممکنات بجا در کث و جوب کارا پنے

مکن چه که از جوب کوی مرقی زمیتین یا کما پنے

غیر سسہ از همه ہویدا ارما و مسمی جسم جا پنے

خبر پس شدن رمی ندیم در جسد جهان ندان دانه پنے

آن کس که بخویش کس بود متام کی توان پنے

هر بود به بود دوست نابود بی شک پشین بی گمان پنے

هر بود ز بود او بود بود در جسد صورت معانی

او صاف خدا گفتی تسی کر جمله جهان شود زیانی

فی دیدہ بدیدنی زبان هیچ از همه دان بی ندان پنے

بیکه تمام داکدایم اوصاف تو را تو بودا
 وصف تو را نرسد چنان خود را بشناسی اینجا
 نان ای خردشده درش زین گفت شنید خود غنا
 چون بود بود هر چه بود باو چندان بود آینه

احوال گفت جابج بود
 با بحر محیط بی کراپنه

یا ذات مقدس الهی بخشا تو بین هر چه خواهی
 خواه تو را بر این پس فی خواه من آنچه تو خواهی
 خواهم نمود بجز تو ای زان پس هم تو بر آنچه خواهی
 من هیچ نخواهم بجز تو خاهم که تو را بوم کا

من فی همه جملگی توئی تو در هر دو جهان زماه
 من تو تو منی چه باریست این هستی تو هست هر چه خواهی

زین پس سخنی اگر بگویم
 ترسم شد من توان خواهی

نامه ای بفرستد جملگی یار حق یار حق یار حق
 ایسم رسمی از کسی باقی نماند جمله فانی شد بجز کوشش کی
 هر چه آمد از عدم پس می ماند باز رفت اندر عدم می پایی
 شاه رفت میرفت بندت نیست معلوم آنکه کی بادت کی
 این زمین پیمان برآید هم بهار صیف هم پاییزی
 آدم خواگی رفتند گو فوخ ابراهیم تیر و شش زلی

یوسف یوشن چه شد تو کجای
 میس میم چه شد اعجازی
 احمد و جلیل و بکر علی
 آن قریش باشم اعرابی
 هر کی رفتند سوی آن پیش
 کویا هرگز نوزد میسجی
 بان سیمان فت اسکنند
 صیاح داود و دود خند
 خاک پاک عرش و شش
 خیر حق با الله نامه پیش

هر روزی دیشتم ندیدم زبلی
 هر کسی دیدم نبود او را دل
 که ایمان خون جگر را
 از نمودم من ندیدم حاد
 سونات کعبه کنیشت
 جمله را دیدم ندیدم نقیله
 سیوفت اود و ملت کرد
 نیست در خفا و دو یک محمد

ملک

شکلی دارم عجب در میروم
 کس ندیدم چهل نایب
 عتدادر دل کرده اندر کرده
 نیست آیتا کثاید کا
 غرق هیای غنیمت در دنیا
 نیست زیر کی داب مارا
 عارفان عشق او یزید
 نو که احسن درسی در خیر

بی می معشوق پستم ملی
 از خدا و خلق رستم ملی
 فانی از خود گشتم بانی شدم
 نیست کشم یک پستم ملی
 چون ز خود رفتم خود باز آمدم
 زمین پس مرغ دپرستم ملی
 چانی از خود چون شدم بچار
 سر بر از حق پرستم ملی
 دل بریدم از رخ اغیار
 پس برف یارستم ملی

هر گنجی است در خرد
 خوبی حق دیده اسپتم ملی
 صد هزاران لایف محبتش
 آمد از وی بجهت ملی
 تر عشقش خود بر مرغ دم
 زین قفس پر و حق بیم ملی
 چشم جستم ز گردون بشدم
 گرچه اندر ارض سپتم ملی
 جایم اندر پسند لاوت
 چون بنا سوئی درستم ملی
 آن یه انده فوق ای بیم
 گرچه این دم زیر سپتم ملی
 پشت پابر بود نا پوش زدم
 خوب کردم در دشت ملی
 باقی اندر خلوت حاصل آیدم
 در فری غیر بیم ملی
 در طلب اندر جانان
 جان تن سپارستم ملی
 نیست بودم ندقی اندر عدم
 می نی انیک جمله بیم ملی

جان

جان بجان آمد از شوق دنیا
 این طلبم تن بیم ملی
 این جنون از نشئه دنیا
 بخود از بانک بیم ملی
 روز روشن دل شب دیدم
 عین روزم که شبتم ملی
 ز آتش عشق رخ دلدازم
 سوز ساز تب بیم ملی
 حال خطا عارض گلگون
 در نظر دور بیم ملی
 ز کس است دو جعد شبا
 کرده امی دل پایی بیم ملی
 بعل جانان را چه آوردم بکام
 زان بخت شور بیم ملی
 اول آهسته نذران کجا
 زانکه بی پاد سپتم ملی
 اول او را می پرستیدم بچه
 دیدم آهسته خود پرستم ملی

سبب بهوش نشکم مقلی مات فانت محو سبک مقلی
 نام شکی مر مر باقی مانا فانی از همه نام نشکم مقلی
 تا شراب و سن جان خورده ام شیشه با آمد بسکم مقلی
 نغز زن در کوی عشق پیش کاه شیر که بینکم مقلی
 بر سر در قفسه دریای وجود کاه کشتی که نهنگ مقلی
 انیک اندر کیش سرشت کاه جام کاه پنکم مقلی
 سیله حق خورده ام اندر ل زان جبهه این پان دیکم مقلی
 هر چه میخواهی سپاسم بهتر از همه فرنگم مقلی
 تسلی کن دارم جدا از قایل نیست این دم جگر خنکم مقلی
 بگردن زاهدان چو کاه تو پ که تفتکم مقلی

ساده کشم از جمیع دنیا مخلصه چله زنگت زنگم مقلی
 کاروان وادی تحقیق را پیشکم پیشکم مقلی
 نور رخسار جمال خود اجمال کرده ای جان دیکم مقلی
 جان دل را جگر کلی غارت نمود دلربای شوخ نشکم مقلی
 هر چه بود از من بود آن هر چه بود از من بود آن
 آن گاه بروی تیر انداز کشت با تیر خندکم مقلی
 در ره پریش تاب نجوی دایم چون نورنگم مقلی
 از ندای زمره ناقور قل پر صد اما نمند زنگم مقلی
 در مقام وجد در وقت سما خود دف خود خنکم مقلی
 میکشاند بی خودم سهو مستحق چوب پنکم مقلی

برجهان بیکری دارم زین جهان بیکری تنم
 ساقیابی در پیم میباجم باده بای بید زکم می
 شاد عینم برون از پرده سر به شور شکر کم می
 دهرم آمد بدلداری هی چه محبوب قشکم می
 صید هشتاد اران دل بر تو یعنی طبع از زکم می
 از رخ جهان چه برقع دور رفت از رخ است زکم می
 پاوسه در حبه لایق تو نیک نیک نیک نیک می
 زکم بی زکم پرنیک زکم زکم زکم زکم می
 زکم بی زکم حجاب آید حجاب
 بی زکم نیک و زکم می

والهان جیسان آتم می محومات اندر ضیاع کم
 کیمر غافل از خود نیستم بی خسته از کانی کم
 روز شب اندر سپهر رفت پنجه چرخ بی شب کم
 کام جانم چون شکر شیرین کشفه قند و نبات کم
 نیستم از صلب نه آبای عی فی رطوبت محفای کم
 باطن از سر چه گویم نیم طامس از اهل هر کم
 چون خوشن ابر طرف نظای بی جهت از هر جهای کم
 خود نم تو حید عدل خودم خود میام خود سلام کم
 هیچ نبود مرا از هر چه فارغ از خشم ز کام کم
 دوش داد آن خسته و فزادش از لب شیرین ز کام کم

بی خیالم از خیال از نیل لاث پات پات لاثم پات
 بر عبارت میشود ظاهرین که عرب که ترک نام پات
 بت تراشم که کاهی فیکین که منات کاه لاثم پات
 خضر اکندر منم اندرین ظلت اب جیام پات
 ذات واجب مقامین جسم جان ممکن نام پات
 بجز نام بجز نام بجز نام که چه عبت در مقام پات
 مردم مردم مردم مردم بر بر بر بر جیام پات
 خج قیوم باستقلال یوش بی حیات بی مقام پات
 از وجود اندر عدم سپهرین قاری از ذات مقام پات
 قطره از بادیه جام طهور خوشتر از شرط فرام پات

بقرن

چون ضیاء ادم بدیوان از خدای اند بر نام پات
 در قمار عشق آن زین کاه مات برود بر نام پات
 از خود از غیسر خود پر دایم بی ملک بی بر نام پات
 در رفعت فدا و معرفت اعراف از جبع مقام پات
 جسم جانم کشته شد منی این نام کرده مردم پات
 ز دست را در شکستم پریم این زمان بی ستودم پات
 قطره با انداختم در یاشم بحر بی پایان جدم پات
 موجب اوارم بودی دایماد جسد ردم پات
 با جمیع اعراض بر رانام شد وصل وصل مندم پات

مناجات

ای خداوند قدیم لایزال حق ذات پاک و صاف گال
 حق حسن عشق بی مثل و شبیه حق سبحانی قدس بی مثال
 حق عشاقی که جانها بکشند هر نفس هر خطه از شوق حال
 صد هزاران جان ببردم شده از برای شسته بوی وصل
 در فراق وصال عشاق دو غم خوش خوش با وجود حال
 وصف عشق عاشقان نماند حاجتی دارم بحق و اجمال
 دار با غم از من از جان تن قوتی ده تا بد را غم غفل
 از چه ملک عدم بیرون هم برگشایم بر هوایت تیرال
 پروبالی قاف تا قاف جهان بل چنان پری که ناید در حال

یا حق

با چنان پر باز پروازی کنم بی سربشی پاسبی بی تیرال

زان سپس خود دانی ای انا که من

تیرالی چون زخم بی پروبال

آنچنانم از وجود خود گلول کادم خور پری در میت زول
 سیرمن را کس نماند غیر من سیرمن بگذشت از ملک معمول

راز خود را می گویم بعد ازین
 خبر خود بخود می آید سم خول

خبر خدا هر که نخواهد ای دوستی چونکه خبر حق نیست لایسج

حق وجود است ای محبتی قدم در قدم کی بود الی تسبیح

حق وجود است وجودی با تمام خبر خود بخود می آید تسبیح

هر چه خواهی مرخصان خواهی
 چونکه بفرق نیست شکی در هیچ
 عاقل آن باشد که حق بگوید
 هر که بفرق خواست او کیست هیچ
 آنجا که نفسش قهر چرخ
 عقلش عشق چو چرخ
 ترک کن خاشاک شو پشور باش

گفت با گفت کم بایک چرخ

کردی مت اندر مکتبی
 که آتشها برایشان جنبیده
 چنانچه قوم دیگر گاندر آید
 ز آب اردشوند اندم گنبد
 دگر جسمی که دایم در میوه
 هواش خانه در نشو نماید

سخن کوتاه هستیا سر
 برکت جادو دیگر جانخوا

این جوان شاعر شامش
 مابین پستی در دل شب باد
 ماه چه خورشید عالم تاب
 هم بین پداری هم خواب
 مست باد و خود می عشق و
 هم در او پندایه بینی مغرور
 هر دو عالم را عیان بهایت
 صبر کن چند روز نامی آر

من نه اینم که تو پستی مرا

صد خنیم صد خنیم بر خدا
 صد خنیم صد خنیم بر خدا
 میخوایم از خدا که غریب
 بر متهای مطلب خود کار
 کار تو با حین نیست یا تو
 زان یار نه بود هر روز روزگار

خواهم که آن خنیم نیز در این آفرین
 بهتر ز خوا تو بنمایند کار تو

جان با کرچه دورم آریا یک نزدیکم حق چو چنار
رقم از خود با خدا کیت شد دو جهان شمیم عیان چون
چون شما از من گذشت ای پدر
با خدا باشد در هر دو پدا

کرم ذات دلبسی کرم ذات دلبسی
ای دل بدات از پی بیستی تو خود را دلبسی
خود دل نمی خود دلبسی کرم خود هم تی هم شیکری
خود نبی خود پردی کرم خود اکبسی خود اصغری
خود نوری خود انوری کرم خود ناری خود احسنی
خود شمی خود محشی کرم خود شونی خود کافری

خود دوری خود آریا کرم خود شنی خود کوشی
خود ساقی خود اغتر کرم خود شنی خود سیمی خوی
خود شیرنی خود شکری کرم خود شنی خود شری
خود شکی خود شبیری کرم خود خودی خود مجبوری
خود زوجه خود شوری کرم خود جانه خود بپتری
خود شاهی خود چاکری کرم خود بند خود سردی
خود تنی خود ابسری کرم خود خجری خود خجری
خود شنی خود دقری کرم خود سجدی خود نبی
خود مخیری خود مخبسی کرم خود تابعی خود مبرسی
خود ادیله خود آخری کرم خود باطنی خود طاری

خود عاریتی خود اهوری

خود عاشقی خود پسری

کرم

فی التَّحْسِیْعِ

روزگاری که هیچ بود	در پسرای و خود بود
خرمن با خود اصلا پس	در جهان نهان ملک شود
همچ بودی بودی نه	بود با بود جمله بود
دید در خوشی خست چو	یکت جهان عدم که بود
آن جهان را تصرفی میخواست	تا در آرد عدم ملک شود
لازم آمد نگرین از خوشی	در دیار عدم روزی بود
منت را کسوت عدم پوشید	منت را در لباس منت نمود

از

از کمال وجود نازل شد

خود سپهر را چه تا نهایت دید

سودا دید پیش از مایه اش

خود نمیشد ظهور آن لذت

نفری کرد بغد شور اما

دید بر خوشی لازم این انشا

در تزلزل آید پیاپی

چون ملوک صعود و اسطر

چون حساب مغرت نام زد

رزم را کوه از هندوان

خوش ناخوشی بی نقص بود

دید در وی هزار هندوان

مشتقی بود در بطون وجود

بر که بودی نگرین بود

از کمال و جوب عین شود

پس با حکام آن حکم نمود

باز برگشت خود بسک شود

دید خود را چنان که اول

هر یکی دو شد مضایع بود

ابدی می نکرد این سمع بود

بود اسپه دار مابرون آفت
 بی جسدی کی در آید می بخند
 هم طلب بود طالب مطلق
 قصد بود قاصد مقصود
 میلی خوش بود محزون
 هم ایازی نمودم محمود
 عارف خوش بود هم معرود
 عابد خوش بود هم معبود
 هم تبتات هم رکوع سلام
 ساجد خوش بود هم سجود
 حن عشق شوق هم معشوق
 ازلی سپه مدی بخود خود بود
 هر چه آورد بر دوسوی هم
 هست رانی کنی می شنود
 آمد رفت بی نهایت شد
 دو نبیل کی بی کی بود
 آتش عشق شعله در گریز
 ماسواش تمام شد چون بود
 کی طرف هست را غده ها
 کی طرف نیست را نمود و بود

ستر این راز را اگر گویم
 کی در آید بگوشتن سر خود
 بس کنم زانکه گشت این امر
 می نکرد عیان گشت خود
 زان جبهان به خالص بی
 آمد انجا بعیب غش اندود
 شاه قیوم بود بل شمس
 خوشتن قائم کد انمود
 چون بر آست خوش دیدم
 هر چه جسد من نمود از سر بود
 رفتم از خوش بستم از اغیار
 چون تحقیق ملک دیدم کرد
 بود کیتای بی شکایت
 یک بی یک نزار نزار بود
 دید خود را تمام خوبی خوش
 هر کمال مجال بود پند
 گفت ماییم مشغول غرامت
 هر چه باشد غیب هر چه بود
 چون بیدم تمام پستی را
 دانه خوش ز خرمن بود

خود تلافی پیشستی با

کمرین خارشناخ کشین

دلم از خانه مکان تخت ^{وله} غم صحرای لاسکان

و معت لاسکان چکریدم رو باقیم بی نشان آرم

بی نشان راجه بان شدم از نشان بی نشان دارم

بناشم با کس مسره در مان

بویچه از جو چون کار دانه ^{نیک}

ولی با هست کسی تا بر زنا که هستم بهتر از هر مریا

نجات از من آمد در نجات

وفا از من بهر جسم بهر جان

پناه بر خدا و پناه بر خدا که گزشت کردی کی ترکدا

بگو بدست پسر که راه بر چه بدست آورد جلد بالا و

بنگدا روز از غیر خود چسختکس خلاصه بخود عشق باز دوس

رباعیات

شامش اقیم وجودی ^{وله} خود پسر جد بودی

از بود تو هست بود بود ^{وله} بی بود تو هست بود بودی

دو بند ازینا

ز یک روز در دو عالم ^{نیم} ز یک روز بنده نیم پیانم

کهی رسته ز گل کبسته ^{نیم} درین سحر عینا با سوز نام

دست

من آن ندیم که از عالم جدیم
بصورت که چو محتاج خیم
ز خود چکانه با حق آشنایم
معنی بی نیاز از ماییم

و منہ ایضاً

اگر در آن باشی که خلعان بخت
چیز که نوشته بین ملک بوی
ده اسرار ربانی کی ایسا گفت
و یا چون مرد مردان بخت را خنایند

و منہ

چه خوشی آن بنیادین است
که از پستی سر موئی نماید
بیاید در خدمت کوشید چند
رسی آنکه بجان بی تن جان

و منہ ایضاً

همان بهتر که من سرگردانم
خدا نبشته باشد در نامم

الی

ز من نام نشان اصیلا باشد
و منہ ایضاً

نه خدا باشد ختم خوش را
نه کتاب نه چال چه دام
نه نمید نه ولی کیش را
نه وسط راه نه پیش را

و منہ

راه دور از اجاق است بسی
خوش را کم کرده در خون
کوکو گورانه مرد در خونگر
خوش را بجوی از جایی

و منہ ایضاً

نه دیریم نه طبعی نه فتنه
نه زاردم قلم ز غایتیم
نه فتنه نه مقصد نه مرشدیم
نه شرکه نه توحید نه شایدم

و من

پنج شدم پنج شدم پنج
فزع ازین پنج چشم پنج
یاد ز پنج آن حق خورده
کج شدم کج شدم کج کج

و منہ ایضا

یار اعینار بر در یکین
سجده ز تار از میان حیرین
کفر دین مکر کین پس عیار
زین دو بکدر تبار یکین

و من

سیرا باید نمودن خویش
تا به منسم با خودم یا بخدا
سیرا کردم بدیدم خویش
نیخود بودم نه بودم یا بخدا

وله ایضا

بغداد

ایقدر ز وقت کشیدم که شد بیل
افتد ز دیدم که تا شد بیل
و من هجرت پنج راوشا و من
زین پس من فارغ غم غم غم

و من

عقیری است که سلطان جهان شد
ملک ملک بود و نه ملک شد

ملک ملک چه پیدا و نه ملک
هر چه خواهد دل غم غم غم

و تحب سودی جامه مر خدا
که بشناسی تو در خویش خدا
خدایت در دو عالم یار باد
که مداحی غایتان خدا را

و منہ ایضا

آمد بکرمان آن شاه خوبان
در گوشه غم نشینان

یا یک تفری بس دلپذیر را بخار چنان بباریگان

و منہ ایضاً

از دو عالم بگذریم خود را بنیادش
این چه زمینی فاشش بر کو خواجه
رغز از مردمان دین را دانند آن کورسته زانک

و منہ

دست بر روی ببارش چه این باز شد چنگ آن باز
پراکنی با آینه سیند که باز شد باز شد

و منہ ایضاً

منکه از خوشین بوم نیرا با خدایم نباشد که کار
رستم از جسم جان ما و منی بعد از نیم غنیمت آید غار

و منہ

خط بر کرد کانیات کشید علی شامش شمان شیند
جله ملکات و صیانش بر چه بود بود دید و نمید
هر آن چیزی که اندر ملک پاست
بر فراز کون در ملک کپاست

مقتد شد بجای پاست مطلق همه بگویش حق کردید حق
بر سر تخت نه وحدت در در گنار کثرت بی مستها
از دو قبله سوی کعبه برفت پس از آنجا باز برافرفت
بی گمان بی شک بی شبهه حق تو هم مستقیم دو این
خطها داریم با خوشین که مانند پسخ زان کس غیر

ای بسج خد ترا که خشت ^{وله} هم خود بخودی شناس خشت
 تا ترقی بسج می دیت ^{وله} دید خواهی دید را بگذرین
 سید هر که مرد دین باشد کی ^{وله} نک برو مردانه مردانه
 می بخند و جو جسد بعد ^{وله} چون عدم خود نه پیش کشم
 جان جسد چه کش معنی ^{وله} خدا جان خلاق سپهر برتن
 ای خوش آن دم که من بزم ^{وله} این دمن بگذارم کین شوم
 خوش آن دم که جان از تن ^{وله} من از جان تن از من برآید
 گوگردم که به من ^{وله} غیر حق مس که نه نپدید حق
 پالسا باید که تا کرد و ناید چاکری
 بادئی از سپهر و از زمینی خیزدین

ومنہ

^{ومنہ انصا}
 نیست کن سخن این ^{وله} جز من شیخ مکه و عبد الکبار
 کاهی رسی صحبت آیم ^{وله} یا سخن باعث که گویم بایر
^{ومنہ}
 بین که معنی واحد ^{وله} صورت کثرت مقتد
^{ومنہ انصا}
 ازین پس مرشد لازم ^{وله} بدامن پاکشم سپهر در کین
 گویم شوم خبر خویش ^{وله} بخیم کردم خبر خویش با خویش
^{ومنہ انصا}
 احسن جانی در چاه علی ^{وله} حاجات روا داد از خیر گری

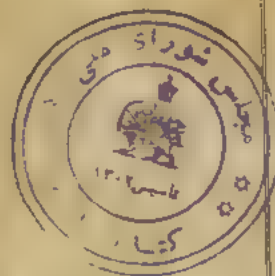
زین شمشیر کشتن ز پانزده اچان یک روز بود پس بن مردم

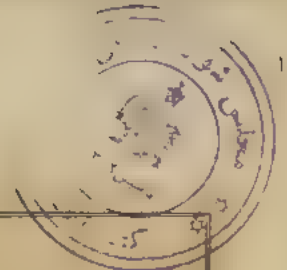
پس جادو بهیچ چیز بهیچ

مقتد نیستیم را هم همین پس

مت انتخاب اتحانی بید اقل ارجانی حسین الاصفهانی

باتمام رسید بتاریخ دویم شمس محرم الحرام ۱۲۵۵





بسم الله الرحمن الرحيم

و نقطه است که نوم ندارد و وجود صرف و عدم صرف
وجود صرف عدم صرف شدن و عدم صرف وجود صرف
شدن محال است اما وجود صرف از روی مجاز و اعتبار
بصورت عدم مجازی و اعتباری میشود چنانکه قدرت
که صفت وجود است کنار میکند و بخیر که نبودن قدرت
بجای قدرت می نشیند این را گویند که وجود عدم
و عدم وجود شد تو نیک بنگر که صفت عدم است
یعنی نبودن قدرت است چگونه وجود میشود پس هرگز

ن

پنج مخبر و عدمی که صفت عدم باشد وجود نمیشود و
قدرت که صفت وجود است وجود نیست هرگز عدم
عدمی نمیشود وجود صرف و عدمی است کلی در حقیقت
و اصل که در ظاهر بصورت کثرت بی منتها پیدا میشود
و بطایر و مینماید و در باطن همان یکتاست مثل آب
و موج و شعله و شعاع و قرص خورشید و پرواقاب
و شخص و عکسها و نقطه و دایره و من و جمیع اجزای
جان و تن که کثرت لاحد است این مثلها را هر یک
دو جهت دارد از جهت عین و از جهت غیر چنانچه شعله
چراغ یا شعاع سرد و یک نور در روشنی است و متصل

بهر که هر یک

ویکانه است این جهت غنیت و یکانگی واضح و آشکار
 و از جهت دیگر که غیریت هر چیز بعلیه برسد میوزاند با
 کوچک و یکانگی و شعاع با این همه بسیاری و کثرت چیزها
 میوزاند پس غیریت واضح شد و همچنین باقی مشکلات
 دیگر از جنس همین و از جنس غیر و پیدا است که جهت غیریت
 اعتباری است نه حقیقی و جهت غنیت حقیقی و ثابت است
 و مسئله است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
 یکی آنکه نظر عالم می بینیم که عالم کثرت لایتنها با
 و اشیائیت پارو بی انتها و هر یک در ذات خود
 یکتای بی همتا و هر یک غیر دیگری واضح و هویدا

از کجا که در باطن و در معنی یکی و یکانه باشد این کثرت
 بی مستحاثات این بسیار شکل است بحدی که جمیع
 ممکن از اولین و آخرین حیران و سرگردانند و بقی
 این گاهی نرسیده اند و پسندید که اینک می بینیم
 جمیع وجود را از سر تا پا صورت و معنی کل و از خوا
 جمیعاً مضطرند و بهر وجه هیچ شیء مختار نیست در جمیع
 عالم وجود از کجا که در حقیقت و اصل مختار باشند
 و اختیار از خود داشته باشند اثبات این
 هر دو بسیار مشکلست
 سبب ایجاد این عالم که دنیای فانی است و سر

تا پاسبان اشیای این ملک قاهر و نقص و مرض
و غم و گدازت و ظلم و ظلمت و کسافت و نجاست است
و کل بد و ناخوشی است حاصل جسیع این عالم ناکاه
و ناخوارده و بلا و محنت است ایجاد و اختصار این
جهان شد برای آنکه مآفت در آن جهان بقا که ضیاء
این است نه تپا چنانکه این جهان قیامت آن بقا
و این قیامت و آن غیامت است این بد و ناخوشی است
و کل و همچنین قیاس کن باقی را مثلاً شخصی جسیع
اسباب عیش و خوشی و کمارانی آماده دارد و
سلطنت کلیه تا به باقیه دارد و معشوق بی تدبیر و

دارد حاصل آنچه اسباب خوشی و خوبی است دارد
به هیچ قسم ناتمامی ندارد در زمان مدت عشره صد سال
در این مدت یک دفعه میل نمیکند که لباس فقر و محنت
پوشند خصوصاً از معشوق ایم الواصل فراق اختیار
کنند البته چنین میلی می آید شخص را خصوصاً که
این عمل ثمرات بی منتها باشد چنانکه شخص غنی بر کار
مدتی فتنه و بچارگی را دید پس از آن بغیابی خود
بر کرد و محال است و قدر دانی و خوشی و همه جهات
زیاده پیش می رود از پیش و همچنین سلطان اگر
سلطنت خود را معذور کند و با پس که اکتی و

پوشد و مدتی که دانی و نوکری و عرتی بجای نماند
 کرد در بر تخت و سلطنت خود نشاند حکما قدر دانی و کد
 و خوشی زیاده میشود و دیگر آنکه عاشقی از معشوق بی نی
 و پذیر خود جدا شود و زمانی در فراق مبتلا باشد پس آن
 زهرهای فراق چشیدن و بلاهای جبران دیدن و
 با تشبهای دوری و جدائی خوشتن تا آخر زبان و صیال
 میسر کرد و چنانکه بود اول حال بعین که لذات و صلا
 ثانی چه میشود با آنسببه لذات وصال اول پس این
 پان معلوم شد که حضرت وجود کل غنیتی تمام
 هرگاه جمیع آنچه دارد همه را کنار بگذارد و خدایا

بردارد مدتی بجای گرفت را اخلاص باشد و جمیع غرض
 و غرض و بد و ناخوشی را بتمامه بپوشد فعلا و قوما
 پس از این راه برگردد با صیال خود چه خواهد شد در خدا
 اگر کسی است که حرف ناپست ایجاد این عالم همان
 عمل است که حضرت وجود فرموده اند و این زیاده
 همه نپوشد مگر بگردن این عمل چرا که جمیع این زیاده
 قوه و جبلت وجود کمون و مخفی بود با فعل و ظاهر شد
 مگر بگردن این عمل پس حضرت وجود ناچار شد از آنچه
 این عمل را انجامی آورد و این است عمل که کرده است
 و گرفتار است تا کی زمان صال برسد و از قرائن خارج

و داخل رسیدن زبان نجات نزدیکی
 گفتیم که دو شده است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
 یکی کثرت بی منتها وحدت یگانه یکجا بودن و دیگری جمیع
 وجودات و مجردات مضطر و گرفتار صفت اضطرارند علی نظام
 و تقدیر حال از کجا که معنی و اصل مختار و متصرف صفت
 اختیار باشد اما اول برهان مختصری گفته میشود آن
 اینست که با جمیع منسجم جمیع این کثرت لاتینا با را که هر یک
 وجود است چنانکه میگوئی هر یک از اشیای این کثرت
 با وجود جدا وجود جدا وجود الی آخر پس همه در صورت
 وجود یک چیز اند که وجود مطلق باشد و در اضافات و

بجز

تعیینات هر چه هر یک دارد دیگری دارد از حقیقت که
 من باشد و جان و تن و در اجساد ای جان و تن همچنین و
 برهان بر اینکه این کثرت لاتینا که همه را مضطر می پس
 از جتنی همچنین از جهت دیگر همه را مختار می پس در همه
 این دو صفت ضد را می پس دو صفت ضد در یک است
 بودن محالست اعم از اینکه این دو صفت ضد با هم جمع
 و یگانه شوند پس لابد یکی از این دو صفت ضد که در یک است
 جمع اند عینی است و دیگری عینیه ال بین که هر یک
 از این دو صفت که وجود است وجود تعلق دارد و عین
 وجود است و هر یک عینیه است بعد تعلق دارد و

این دو صفت ضد با هم جمع
 و یگانه شوند

عین عدم است و شک نیست که باندک تا آتی روشن شود
 که علم وجودیت و جهل عدمی است قدرت وجودی محض
 عدمیت و بکند آشتی مع صفات کمال و جمال و جلال
 عنا و صحت و حیات و خوبی و خوشی حاصل هر چیزی که
 جنس حسن و خوبی است و وجودیت و هر چیزی که جنس بد
 و ناخوشی است عدمیت **نظم** هر وجودی خوب هر خوبی وجود
 نبرد هم پسند بدی معذرت **در معنی اینکه وجود واحد**
 کثرت من حیث الذات واحد است و از حیث
 صفات کثرت است مثل اینکه شخصی در وسط خانه بایستد
 و جهات تنه این خانه پرازا آینه های مختلف من

رنگ

جمع الوجود نظر بشخص و حدت و نظریه آینه ها
 کثرت لایتناهی است یک حرکت حرکات یک مکان
 سخبات یک قول احوال یک فعل افعال یک حال
 احوال یک صفت صفات یک اسم اسماء یک ذات
 ذاتها یک جان جانها یک من منها یک تنها
 یک حقیقت حقیقتها و قس علی هذا فی جمیع العوالم
 من لا ابتداء الی الانتهی گفته شد که وجود عدم و عدم
 وجود نمیشود و غیر وجود صرف یگانه وجودی نیست اصلا
 و ابدا پس موجودات را از لا ابدا الی کجای آوردند
 و بکجای برند حضرت وجود صرف از خود می آورد

نخود باز میکرد اندک بکافیل منته به علم و الهیه یعود و آیه انما
الیه راجعون دیگر مثل ظاهری مثل آب و موج که
موج از آب میگیرد و آب بر میگردد و از خود هیچ
وجودی ندارد و هست است که هم است و
هم موج میشود بی ذوقی دیگر اینکه تو خود در خود تصور و
تخیل میکنی همه چه میخواهی بجنس خیال آن چیز
موجود است در علم و ذهن تو به محضی که خیال را به
داشتی آن شیء فانیست خواه بجز خواه کل خواه صواب
خواه معنی و همچنین ما سوا یا نسبت به بخت و وجود کما
حال همین که عالم چه چیز است از کجای می آید و کجای میرود

س

منته ایجاد دنیا که عالم فنا و دار البلاست و سر پایست
اشیای این ارض اند که در واقع جمیع اضرار است
چنانست که از دریای زل و ابد بلا ابتدا و انتها پاک
و منته از جمیع غیوب و نقایص و دارای جمیع کالات
بالاصاله و بالذات و بی ذوقی قطرات لاینها از آنجا
پاک بی متناهد و مسافرشند از وجود و عدم از شادی
در غم و از خوب و خوش در بدی و ناخوشی از غنا و فقر
و فنا و کذا الا ماشاء الله تعالی کلا طر از کمال کلی در نقص کل
مسافرشند سلطان مستقیم لایزال با جمیع پناه چشم از
جمیع کمال غریبان شده و جمیع نقص را پوشید و فی سیرا مملوک

و دارو شدند در قوس نزول یعنی زبانی جدا شدند و در پیکان
 مخلوط و فروغ شدند آتشی که مراد بود پس از اتمام نزول
 باز تدریجاً صعود نمودند تا به اقصای پاکی رسیدند تدریجاً
 گروهی از مرد و گروهی از جمعی اینجا و برخی آنجا احوال
 جمیعاً با صیل پاکی برگشتند وجود و عدم بعد مباد
 بشادی غم در غم **پیت** هر که این ایافت عالم را شناخت
 رو به آنسو گردین سوز و تاب حق چه نمیدید زود زود
 از عیان پس رو به تابان خویش را در آتش عشق زل
 در فکند همچو سیاهی گدازد یکدل یک رو بسوی نیست
 بانزاران نور سار بر دشت شد حبه ابات خراب هیچ

زان

زان پس خود را خوش آباد ساخت
 جمیع قیود عالم دو قسم است اختیاری و اضطراری
 اضطراری دوزخ است خلق و دلق قدر ضرورت
 که اگر نباشد انسان هلاک میشود لابد است بقدر
 ضرورت داشته باشد زیاده از ضرورت حرام
 و کمتر از ضرورت حرام و دیگر اختیاری که جمیع
 این عالم است باشد خط فسل است نباشد هلاکتی
 میت مثل گفتن و شنیدن و تریاک یا سایر بخت
 صرف کردن و بکند جمیع اشیای عالم که فعل و
 ترکش بخت نیست نه از فعلش منفعتی و نه از ترکش

مضرتی اینکه فرمودند موتو قبل ان موتو مرث
یعنی ترک چنانکه به اضطراب میمیرند جسم و جان
و جهان را بخل میکند ازند و میروند همچنان تو به آید
جسم و جان و جهان را و اگذار ولی اندک است



